

سارا سالار



# هست یا نیست؟

چاپ سوم



هست یا نیست؟



سارا سالار

# هست یا نیست؟



سرشناسه: سالار، سارا، - ۱۳۴۵  
عنوان و نام پدیدآور: هست یا نیست؟ / سارا سالار  
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۲  
مشخصات ظاهری: ۱۸۳ ص.  
شابک: 978-600-229-272-8  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: چاپ سوم  
یادداشت: چاپ قبلی: نشر چرخ، ۱۳۹۲  
موضوع: داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۲۳۶۳ه۵ الف / PIR ۸۰۸۷  
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۳ فا ۸  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۴۹۳۸۰۴

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان فارسی - رمان

## هست یا نیست؟ سارا سالار

لیتوگرافی: باختر  
چاپ: دالاهو  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲، تهران  
چاپ سوم (اول چشمه) بهار ۱۳۹۲، تهران  
۹۲۰۰ تومان  
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان  
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص انتشارات چشمه است.  
[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۲۹ - ۲۷۲ - ۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۳۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

**دنيا جاى امنى است**



آدمی که در سن هشتاد و پنج سالگی توی بیمارستان بستری می‌شود دیگر بعید است با پاهای خودش از آن‌جا بیرون بیاید... صدای این خانم از پشت بلندگو چه قدر خنده‌دار است... توی این مدتی که نیست سینا چه کار می‌کند و کجا می‌رود؟... کاش توی هواپیما کسی که قرار است کنارش بنشیند آدم درست و حسابی‌یی باشد... از خودش خجالت می‌کشد از فکرهایی که این‌جوری، در این مواقع، قروح‌قملی، نزدکی، می‌خزند این‌ور و آن‌ور نهنش... مثلاً همین الان از لحظه‌ای که آن صدا را از بلندگو شنیده و ناخودآگاه از روی صندلی نیم‌خیز شده و دردی را توی قفسه‌ی سینه‌اش حس کرده همه‌ی این فکرها باهم آمدند توی سرش... آخر توی این موقعیت چه‌طور می‌تواند جز تفره به چیز دیگری فکر کند؟

خم می‌شود و بدون این که به کسی نگاه کند اول آن کیف بزرگ سیاه را به شانه آویزان می‌کند و بعد آن ساک چرمی کنار پاش را طوری از روی زمین برمی‌دارد که انگار همه‌ی آن‌هایی که الان توی سالن فرودگاه مهرآباد هستند دارند نگاهش می‌کنند و انگار همه زیر لب می‌گویند چه خانم باشخصیتی.

سرعتم را روی تردمیل زیاد می‌کنم باید کمی بدوم... باشخصیت باشعور، بالذبح... همه‌اش تصور من بود، تصور من بود که همه نگاهم می‌کنند و توی دل‌شان می‌گویند چه خانم باشخصیتی... شاید اگر کمی از خودم فاصله می‌گرفتم آن وقت می‌دیدم کسی نگاهم نمی‌کرد خودم هم دقیقاً نمی‌دانم چرا فقط این را می‌دانم



که حالا توی سی و نه سالگی با این که ده دوازده سالی از آن وقت پیرترم، بیشتر نگاهم می‌کنند. از توی آینه دوباره این دختره را دیدم می‌زنم. دارد حرکت پایین‌تنه انجام می‌دهد؛ به جلو خم شده، دست‌ها چسبیده به میله بالا می‌رود و پایین می‌آید بالا می‌رود و پایین می‌آید.

راه می‌افتد طرف صفت نقره نمی‌میرد نقره فقط چند روزی مریض شده است و دوباره خوب می‌شود. ساکش را می‌دهد به مردی که آن پشت ایستاده. مرد بهش اتیکت می‌زند و می‌گذاردش روی تسمه‌ی متحرک و بعد هم شماره‌ی صندلی‌اش را می‌چسباند به بلیتش. نقره اگر مردنی نبود کارش به بیمارستان نمی‌کشید آدمی که هشتاد و پنج سال بیمارستان نرفته باشد فقط وقتی می‌رود که قرار باشد دیگر از آن جا برنگردد. این بار نقره می‌میرد این بار دیگر مثل آن بارهایی نیست که وقتی از مدرسه به خانه می‌آمد و می‌دید نقره گوشه‌ای از خانه خوابش برده کنارش می‌نشست و نفس‌هاش را می‌شمرد و فکر می‌کرد این دیگر آخرین نفس است. فکر می‌کند چرا تمام نمی‌شود این همه بلیت دیدن‌ها و این همه شناسنامه دیدن‌ها. تازه باید از در آن‌وری رد بشود و برود توی اتاقی که مخصوص خاتم‌هاست. باید آن خاتم چادرمشکی تمام چیزمیزهای توی کیفش را بریزد بیرون و یکی یکی برشان دارد و نگاهشان کند و دوباره بگذارد توی کیف و بعد باید دو دستش را بکشد روی بدنش، یکبار از بالا تا پایین و یکبار از پایین تا بالا. چندشش می‌شود آخر به این هم می‌گویند کار؟!

سرعتم را بیشتر می‌کنم. این جا پُر از زن است این جا می‌توانی گذشته و ایندهات را ببینی؛ گذشته‌های خوشگل یا بدگل، آینده‌های خوبمانده یا دربوداغان‌شده. حالا دیگر از چی توی این دنیا چندشم می‌شود؟ باید آن قدر بدوم که مغزم عرق کند شاید تمام تصمیم‌ها و فکر و خیال‌ها با عرق از توی کله‌ام بزنند بیرون. کاش اصلاً مغزم جوش بی‌آورد و هر چه توش هست بخار بشود و برود هوا. دختره حالا

دارد روی پهلوهاش کار می‌کند چوب را چسبانده به شانه‌هاش. خم می‌شود به راسته خم می‌شود به چپد لعتی چی را می‌خواهد صاف‌وصوف‌تر از این بکند؟! یعنی مردی توی این دنیا هست که این دختره را ببیند و نخواهد مطمئنم می‌تواند مثل فیلیس از هر ارسطویی که بخواهد ارسطوسواری بگیرد جانمی‌جان؛ ارسطو، فلسفه، گنده‌گویی.

توی محوطه‌ی فرودگاه سوار اتوبوس می‌شود اتوبوس آن قدر شلوغ است که باید همان نزدیکی‌های در بایستد و دستگیرهای را که از آن بالا آویزان است بگیرد. موقع خط‌حفاظی سینا دست‌هاش را محکم توی دست گرفته بود و گفته بود که از همین الان دلش برایش تنگ است. گفته بود که وقتی نباشد سخت می‌گذرد خیلی هم سخت می‌گذرد توی این سه سالی که ازدواج کرده‌اند این اولین‌باری است که مجبور شده از سینا جدا بشود باید برود مگر می‌شود نرود؟ مگر می‌شود نقره را توی بیمارستان تنها بگذارد؟

اتوبوس کنار آن هواپیمای بزرگ ایرباس می‌ایستد. چرا دارد خودش را گول می‌زند، الان ده سال است که نقره را تنها گذاشته. ده سال. یکی باید جلو ذهنش را بگیرد این فکرها همه‌اش دروغ است. مگر خود نقره نگفته بود که برود و دیگر پشت سرش را نگاه نکند، مگر نگفته بود هر وقت بتواند خودش به لو سر می‌زند و همین کار را هم کرده بود هر دو سه سالی یکبار آمده بود تهران و چند روزی توی آن آپارتمان تنگشان زندانی شده بود تا لو احساس کند که همدیگر را می‌بینند تا لو احساس کند آن قدرها هم آدم بی‌خودی نیست؟

از پله‌های هواپیما بالا می‌رود. فکر می‌کند چند روز مجبور می‌شود آن‌جا بماند از خودش حرصش می‌گیرد هر چند روزی که لازم باشد می‌ماند هر چند روزی که لازم باشد دم در هواپیما مهمان‌دار بلیتش را نگاه می‌کند و به صندلی‌یی آن گوشه‌موشه‌ها اشاره می‌کند بدون این‌که به کسی نگاه کند یک‌راست می‌رود طرف صندلی‌اش. کنار صندلی می‌ایستد و طوری در کشو بالای

سرش را باز می‌کند و آن کیف سیاه بزرگ را توش جا می‌دهد که انگار همه‌ی آن‌هایی که حالا روی صندلی‌هاشان نشسته‌اند دارند نگاهش می‌کنند و انگار همه توی دل‌شان می‌گویند چه ختم درست و حسابی‌ی.

نفسم بند آمده، باین حال می‌دوم و باز هم می‌دوم. درست و حسابی، صاف و صوفه ترو تمیز. عرق دلرد از هر هفت تا چاکرام می‌زند بیرون. اما مغزم، مغزم انگار هنوز عرق نکرده. دختره حالا دلرد خارج پا کار می‌کند دستش را به دیوار تکیه داده و پای کشیده و بلندش را به آرامی از آن یکی پا جدا می‌کند و دوباره بهش نزدیک می‌کند توی آن نقاشی قرون وسطایی، ارسطو دلرد به فیلیس سولاری می‌دهد و فیلیس دلرد شلاقتش را توی هوا به طرف پشت ارسطو پایین می‌آورد. نخیر، یا مغزم عرق نکرده یا اگر عرق کرده چیزی از توش بیرون نرزه، چیزی بخار نشده و نرفته هوا.

روی صندلی کنار پنجره می‌نشیند وقتی دلرد کمربندش را می‌بندد زیرچشمی شلوار جین مرد را می‌بیند با آن کفش‌های گنده‌ی چرمی قهوه‌ای. مرد می‌نشیند کنارش. کاش می‌شد دیگر به سینا فکر نکند. به این که کجا می‌رود و چه کار می‌کند. سرش را می‌چرخاند طرف پنجره و از آن شیشه‌ی کوچک بیضی بیرون را نگاه می‌کند توی دلش ترسی آشنا خودش را کش و قوس می‌دهد ترسی از جنس همان ترس‌هایی که اگر بابابزرگ نصف‌شب بخواد نقره را بکشد اگر آن کتری آب‌جوش را بردارد و بخواد روی سر نقره بریزد اگر آن چاقوی آشپزخانه را توی قلب نقره فرو کند. این چیزها دیگر گذشته. حالا او در چنان نقطه‌ی قوتی است که هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند از این نقطه تکانش بدهد. حتا این فکرهایی که بعضی وقت‌ها قروقاطی. یک دفعه احساس می‌کند انگار فکر دیگری هم هست که لابه‌لای این همه فکر تا دم دروازه‌ی ذهنش می‌آید و درست قبل این که دروازه را باز کند.

## مرد می گوید: روزنامه؟

می چرخد و نگاهش می کند و این کلمات مثل برق از ذهنش می گذرند: چهل ساله، سبزه مشکی، مردانه. روزنامه را می گیرد و می گوید: ممنون.

تتها چیزی که الان حوصله‌ی خواندنش را ندارد روزنامه است. باین حال بازش می کند و ورق می زند. الان ده سال است. حس می کند انگار تمام رشته‌های عصبی بدنش بهم گره خورده‌اند و انگار یکی دارد بی رحمانه زور می زند این گره‌ها را باز کند. مهمان دلا ظرف آبنبات را می گیرد جلوش. آبنباتی برمی دارد و بلافاصله می گذارد توی دهانش. حس شیرین آبنبات هم کمی آرامش می کند و هم کمی خجالت زده. این بار مرگ دارد رگوراست می آید صافوی پوست کنده این بار دیگر مرگ بهش رودست نمی زند. دارد موزیانه می کشاندش به جایی که شاهد دیدنش باشد این بار فقط نمی شنود که وقتی سه سالش بوده پدر و مادرش توی تصادف کشته شده‌اند. چه قدر دلش یک آبنبات دیگر می خواهد. امکان ندارد بین این همه آدم بتواند مهمان دار را صدا بزند و یک آبنبات دیگر بخواهد.

مرد به آن جلو اشاره می کند و می گوید: اگه قرار باشه اتفاقی بیفته هیچ کدوم از اینا فایده‌ای نداره.

به مهمان داری نگاه می کند که آن جلو ایستاده و مثل آن‌هایی که پانتومیم بازی می کنند چیزهایی را که از توی بلندگو گفته می شود به مسافران نشان می دهد. ماسک اکسیژن. جلیقه‌های نجات. درهای خروجی. باید چه جوابی به مرد بدهد؟ اصلاً باید جواب بدهد یا نه؟ لبخند سنگینی می زند و چیزی نمی گوید.

مهمان دلا از کنارشان رد می شود وای که چه قدر دلش یک آبنبات دیگر می خواهد.

هوایما راه می افتد زیرچشمی دست‌های بزرگ مرد را می بیند که دو دسته‌ی صندلی را می چسبند سرعت هوایما که زیاد می شود انگار فشار دست‌های مرد هم روی دسته‌های صندلی زیاد می شود.

مرد می‌گوید: ببخشید می‌تونم باهاتون حرف بزنم؟

جا می‌خورد آخر چه حرفی!

مرد کمی مکث می‌کند ابروها و شانه‌هایش را می‌اندازد بالا و می‌گوید:  
راستش از پرواز می‌ترسم، به‌خصوص وقتی هواپیما داره بلند می‌شه. برای همین  
دوست دارم با کسی گپ بزنم و حواسمو پرت کنم.

لابد شوخی می‌کنه مگر می‌شود مردی به این بزرگی از پرواز بترسد.  
می‌گوید خواهش می‌کنم.

و بعد می‌گوید البته فکر نکنم برای حرف زدن آدم جالبی باشم.

و بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان می‌شود. شکسته‌نفسی... از شکسته‌نفسی  
بیزار است.

سرعتم را کم می‌کنم. نفس نفس‌زنان راه می‌روم. لابد مثل احق‌ها توقع داشتم  
بهم بگوید نه خانم، اشتباه می‌کنید به‌منظر من که شما برای حرف زدن خیلی هم  
جناب‌اید اصلاً شما در حرف زدن خدای جذایت هستید روی چه حسابی،  
نمی‌دانم. دختره حالا دارد داخل‌ها کار می‌کند دمبل را گرفته بین ران‌هایش، پایین  
می‌آید بالا می‌رود پایین می‌آید بالا می‌رود. چه‌قدر دلم می‌خواهد بروم و بهش  
بگویم هی ختم، تا حالا شده آن کله‌ی خوشگلت را فرو کنی توی سطل‌اشغال و  
لابه‌لای آن همه خرده‌غذا و جبهه‌ها و قوطی‌های خالی و دستمال‌کاغذی‌های  
استفاده‌شده دنبال یک تمسیگار بگردی، یک تمسیگار برای این که باهاش تصمیم  
بگیری، یک تمسیگار حتا اگر فقط یکی دو پُک داشته باشد؟

مرد می‌گوید قیافه‌ی شما شبیه کسیه. نمی‌دونم شبیه کی، اما شبیه کسیه شاید  
به هنرپیشه‌ی سینما.

این را به حساب تعریف از خودش می‌گذارد و ته دلش خوشحال می‌شود انگار  
حرف زدن برای خودش هم چندان بد نیست. باید یک چیزی بگوید اما چی؟

خدایه چرا این قدر معطل می کند؟ چرا این قدر نگران است که حرف بی ربطی نزنند؟ می پرسد لابد مجبورید پرواز کنید؟

مرد می گویند نه.

سعی می کند به چشمهای سیاه مرد نگاه نکند.

مرد می گویند می تونم با اتوبوس یا ماشین برم و پیام، اما خودم عمداً پرواز می کنم، زیاد هم پرواز می کنم.

فکر می کند شاید این دیگر کمی خریت باشد که آدم همان کاری را که ازش می ترسد.

مرد می گویند شاید فکر کنید این دیگه خریته.

می برد توی حرف مرد و خجالتزده می گویند اصلاً اصلاً این طور فکر نکردم. مرد لبخند پُرنرنگی می زند سرش را کمی نزدیک می آورد. چه بوی گرمی! می گویند می دونید من از کارهای خرکی خوشم می آید.

می خواهد بیپرد مثلاً چه جور کارهایی. نمی پرسد. اصلاً مگر او خواسته بود با این مرد حرف بزند و یا این مرد بود که خواسته بود باهاش حرف بزند و تازه این حرفها چه ربطی به او دارد؟ این مرد یک غریبه است فقط یک غریبه‌ی راحت و او باید تا جایی که می تواند از غریبه‌ها فاصله بگیرد.

مرد باز هم سرش را نزدیک می آورد و با شیطنت می گویند بعضی هاشو می تونم به تون بگم، اما بعضی هاشم نمی تونم و چون اون بعضی هایی که نمی تونم بگم جنابتر از اون بعضی هایی که می تونم بگم، بهتره از خیرش بگذرم.

خنده‌اش می گیرد می خندد، کمی بلند. اصلاً معلوم هست چه مرگش است؟ خنده‌اش را زود جمع و جور می کند. نباید فکر کند که نقره می میرد نقره با همه‌ی پیری اش بنیه‌ی خوبی دارد هنوز می تواند چند سال دیگر زنده بماند می تواند نودساله بشود و شاید هم صدساله. احساس می کند دیگر تحمل کمربند دور کمرش را ندارد بازش می کند آن پایین نقشه‌ی کویر پُر از بیابان‌های زرد کمربند و پُر از چین و چروک‌های قهوه‌ای و خاکستری است. بدون حتی یک

نقطه‌ی سبز... سینا هم مثل این آقا آدم راحتی است از آن‌هایی که آدم‌های دیگر را زود به خودشان جذب می‌کنند برای همین همیشه دوروبرش پُر از آدم است. اما خودش چی؟ خودش شاید فقط می‌تواند با سینا راحت حرف بزند شاید فقط با سینا.

مرد به عکسی توی روزنامه اشاره می‌کند و می‌پرسد: دیدید این‌جا چی نوشته؟  
با سر می‌گوید نه.

مرد می‌گوید: نوشته وقتی راهب‌ها می‌میرن، چهار سال بعد از توی خاک درشون می‌آرن. جسد راهب‌های واقعی مثل این یکی، تکون هم نخورده. به عکس نگاه می‌کند پیرمردی است با ریش سفید بلند که انگار آرام خوابیده. مرد با لحنی مسخره می‌گوید: این هم از مزایای راهب بودن، نفس نمی‌کشی اما سالمی.

فکر می‌کند امکان ندارد این یک جسد چهارساله باشد. نقره با همه‌ی پیری‌اش بنیه‌ی خوبی دارد و یک‌دفعه دوباره همان فکر، همان فکر که تا دم دروازه‌ی ذهنش می‌آید و این‌بار با یک لگد دروازه را می‌شکند و صاف توی مغزش شلیک می‌کند؛ نقره دارد می‌میرد بدون این که بودن یا نبودنش دیگر توی زندگی او یا توی زندگی کس دیگری و یا اصلاً توی این دنیا تأثیری داشته باشد. این ذهن، این ذهن متقلبه این ذهن دروغ‌گو، این ذهن بی‌حیا، اشک توی چشم‌هاش جمع می‌شود چه‌طور ممکن است اصلاً همچین چیزی به ذهنش خطور کند؟! چه‌طور ممکن است؟!.

مرد می‌پرسد: شما حال تون خوبه؟

دلش می‌خواهد داد بکشد و بگوید نه، حالش خوب نیست. حالش اصلاً خوب نیست. آب دهانش را قورت می‌دهد می‌گوید: بله خوبم.  
و قبل این که اشکش بریزد بلند می‌شود، از جلو مرد می‌گذرد و می‌رود طرف دستشویی.

از پله‌های هواپیما که پایین می‌آید ساختمان فرودگاه را می‌بیند که عین شتر پیری توی دل کویر لم دادم چه قدر با این هوای داغی که می‌خورد توی صورتش احساس غریبی می‌کند با این هوای داغی که نوزده سال خورده توی صورتش- با این که به مرد گفته بود حالش خوب استه مرد رعایت کرده بود و دیگر کمتر حرف زده بود و خودش را بیشتر با روزنامه سرگرم کرده بود- نقره دارد می‌میرد بدون این که دیگر بودن یا نبودنش توی زندگی او تأثیری داشته باشد- چرا وقتی فکری از دروازه‌ی ذهنش رد می‌شود دیگر سخت می‌تواند از دستش دربرود؟ حالا هر چه هم به خودش بگوید دروغ استه این فکرها همملش دروغ استه

دستم را می‌گذارم روی کیف کمری‌ام تا شاید صدای موبایلم را که یادم رفته قطع کنم، کمی خفه کنم. اگر رویا بفهمد باز با خودم موبایل آورده‌ام شروع می‌کند به غرغر که چندبار باید بگوید استفاده از موبایل توی باشگاه ممنوع است- حالا این دختره چرا صاف دارد می‌آید این طرف؟! نکند خانم کور است و این‌همه تردمیل خالی را نمی‌بیند جز همین تردمیل وامانده‌ی کناری مرا- صدا که قطع می‌شود یواشکی زیپ کیفم را باز می‌کنم و به صفحه‌ی موبایلم نگاه می‌کنم. آبان است باز لابد دسته‌گلی دیگر، باز لابد خرده‌فرمایشی دیگر- دختره می‌آید روی تردمیل کناری‌ام. وقتی دارد روشنش می‌کند از توی آینه لبخندی تحویل می‌دهد و من هم برای این که تظاهر کنم آدم عقده‌ای بی‌نیستم، لبخندی تحویلش می‌دهم.



چقدر با این ساختمان تنگوتاریک احساس غریبی می‌کند با این دیوارهای رنگ‌پریده‌ی آبی. با این تسمه‌ی چرخانی که مثل یک لاک‌پشت پیر کلت و کلت می‌چرخد

مرد می‌آید و کنارش می‌ایستد. می‌گوید کمک می‌خواید؟  
گیرم نقره ده یا پانزده سال دیگر هم عمر کند گیرم از فرط پیری. می‌گوید:  
نه ممنون، فقط به ساکه.

مرد می‌گوید پس قرار نیست این‌جا زیاد بمونید؟  
هی آقا این‌جا شهرستان استه یک شهرستان کوچک این‌جا دیگر نمی‌شود  
به راحتی با هر کسی که می‌خواهی خوش‌وبش کنی. می‌گوید معلوم نیست.  
مرد ساکش را از روی تسمه برمی‌دارد. می‌گوید به هر حال از آشنایی باهاتون  
خوشبختم.

اگر این مأمورها گیر بدهند که با این آقا چه نسبتی دارد؟ بدون این‌که فکر  
کند او هم از این آشنایی خوشبخت است یا نه، با عجله می‌گوید منم همین‌طور.  
مرد از توی کیفش کارتی درمی‌آورد و دراز می‌کند طرفش. می‌گوید کارت  
منه، اگه کاری داشتید در خدمتم.

با نگرانی به دوروبر نگاهی می‌اندازد کارت را می‌گیرد و می‌گوید ممنون.

مرد لبخندی می‌زند دستی تکان می‌دهد و بالاخره می‌رود  
وقتی چهار پنج سال پیش توی فرودگاه اصفهان با سینا گرفته بودندش، این  
رامش جان بود که آن‌همه راه را تا فرودگاه کوبیده بود و آمده بود تا نجات‌شان  
بدهد و بگوید که نامزد هستند و مشکلی نیست. به ساعتش نگاه می‌کند یازده و  
سی و پنج دقیقه. به کارت نگاه می‌کند امیر. روی فامیل خشکش می‌زند  
فامیل این آقا با فامیل خودش یکی است. آخر چه‌طور ممکن است؟ شاید هم  
بی‌خود تعجب کرده است. توی این شهر از این فامیل پُر است. دکتر امیر شمس.  
دکتر عمومی. تنها چیزی که بهش نمی‌آمد این بود که دکتر باشد آدرس مطب را  
می‌خواند اصلاً نمی‌داند کجای شهر است. کارت را می‌گذارد توی کیفش. اول

کیف را اویزان می‌کند به شانه و بعد طوری ساکش را از روی تسمه برمی‌دارد که انگار همه‌ی آن‌هایی که الان توی آن سالن هستند دارند نگاهش می‌کنند و انگار همه توی دل‌شان می‌گویند چه خانم موقری.

به جن خودم این دختره می‌خواهد سر حرف را باز کند از نگاه کردنش معلوم است از آن لبخندهای مصنوعی‌اش. موبایلم را می‌گذارم روی ویبره باید اولین فرصت به آبان زنگ بزنم بینم این دفعه دیگر چه خبر است. دختره بالاتنه‌اش را. فکر کنم عملی باشد. کمی جلو می‌دهد لب‌های قلوب‌های‌اش را. فکر کنم تزریقی باشد. قلوب‌های‌تر می‌کند و می‌گویند بیخشید می‌تونم یه چیزی ازتون بپرسم؟

یعنی ممکن است این دختره مثل خیلی‌های دیگر این قدر احمق باشد که اولین سوالتش در مورد سن و سالم باشد؟! می‌گویم: خواهش می‌کنم. می‌گویند فضولی نباشه؟

آخ که چه قدر دلم می‌خواهد فضولی باشد سری تکان می‌دهم و لبخندی تحویلش می‌دهم که یعنی نخیر، فضولی نیست. می‌گویند شما چند سال تونه؟

نزدیک است روی تردمیل به رقص بیفتم. جانی جان، این دیگر خیلی بی‌انصافی بود که همچین تکه‌های احمق نباشد آن وقت آدم باید می‌رفت و می‌مُرد که آخر کجای این دنیا انصاف رعایت شده است. هی حسودخانم! احمق یا غیر احمق چه فرقی دارد؟ نه، واقعاً چه فرقی دارد؟ مردها احتیاجی به شمور زن‌ها ندارند. حالا باید بگویم چند سالم است. سی. سی و پنج؟ نه جانم، من احمق نیستم، من عقده‌ای‌ام، و این اصلاً اشکالی ندارد برای این که من می‌دانم عقده‌ای هستم، عقده‌ای بودن وقتی اشکال دارد که آدم نداند عقده‌ای است. لبخندی می‌زنم و می‌گویم: سی و نه سال.

خاک‌برسرت. حالا راستش را بگو و هی ادای آدم‌های غیرعقد‌های را دریاور.

چه قدر احساس غریبی می کند با این نوری که یک دفعه بیرون ساختمان چشمش را می زند با این محوطه‌ی پر از ماشین و با این آدم‌هایی که دارند تندتند سوار تاکسی می شوند.

مردی بهش نزدیک می شود و می گوید: خانم، تاکسی؟

توی تاکسی که می نشیند چه قدر احساس غریبی می کند با این مردی که بهش نزدیک شده و گفته است خانم، تاکسی. هیچ حسی به این شهر ندارد به این شهری که نوزده سال توش زندگی کرده است. هیچ نوق و شوقی برای دیدن خیابان های این شهر ندارد. حتا برای دیدن این بلوار فرودگاه با این درخت‌های بی ریخت خرزهره و این چمن سبز بی رنگ که آن وقتها دل شان غش می رفت برای این که تفره دایمی جواد را راضی کند که شامشان را بردارند و بیاورند توی این کثافت‌خانه بنشینند و بخورند و فکر کنند این جا ته دنیا است. آن وقتها دیگر گذشته. حالا دیگر هیچ چیز نمی تواند آزارش بدهد. حالا دیگر هیچ چیز نمی تواند از جایی که هست تکانش بدهد. سرش را تکیه می دهد به پنجره‌ی ماشین. این که سینا چه کار می کند و کجا می رود اصلاً برایش مهم نیست. سرش را از پنجره جدا می کند و سیخ می نشیند. دلش نمی خواهد راننده‌ی تاکسی فکر کند این خانم چه اش می شود چه خوب که بیمارستان توی همین بلوار است و قبل این که به شهر برسند باید جلوی بیمارستان پیاده شود. وقتی می خواهد به راننده پول بدهد طوری در کیفش را باز می کند و از توش پول درمی آورد که انگار الان راننده‌ی تاکسی توی دلش می گوید.

لابد چه خانم محترمی یا باشخصیتی یا موقری یا مؤدبی. اگر یکبار دیگر این کلمات را تکرار کنی خودم می کشمته خودم با همین دستها خفلات می کنم. آخر چه طور می توانی بگویی که حتا آن راننده‌ی تاکسی هم برایت مهم بود؟

دختره چشم هاش را گرد می کند. شاید هم چشم هاش گرد می شوند. می گوید: اصلاً به تون نمی آد.

از شنیدن این جمله دیگر حالم بهم می خورد. اصلاً به تان نمی آید. هیچ مهم نیست که راست باشد یا دروغ. از شنیدن این جمله حالم بهم می خورد. به زور لبخندی می زنم. تردمیل را خاموش می کنم و می آیم پایین. خودت هم می دانی که چتا مگس ها و سوسکها و پشهها هم برایت مهم بودند فکر می کردی الان همه ی مگس ها و سوسکها و پشهها دارند نگاهت می کنند و همه توی دل شان می گویند. این هم از لایلا که بالاخره خودش را هم کشیده و آمده باشگاه. هی، من آن موقع اصلاً به مگس ها و پشهها و سوسکها فکر نمی کردم ولی الان بعضی وقتها به شان فکر می کنم، بعضی وقتها فکر می کنم چه طور آدم می تواند به این راحتی مگس ها و سوسکها و پشهها را بکشد بدون این که فکر کند این ها هم واقعاً جان دارند. نمی دانستم لایلا با این تکه ی احمق این قدر دوست شده که برود سر تردمیلش و این جواری باهاش سلام علیک بکند. همه ی تکه های جوان بالاخره همین راه را طی می کنند. آن ها هم بالاخره روزی این جمله ی کثافت به تان نمی آید را می شنوند. دلم خنک نمی شود. بعضی از تکه های جوان می میرند مثل آن هنرپیشه، کی بود؟ همین که چند وقت پیش تصادف کرد و مُرد. باز هم دلم خنک نمی شود. خیلی خبه اعتراف می کنم من خودم همین دیشب توی حمام یک سوسک را که نمی دانم از کدام جهنم درهای سبز شده بود کشتم. اما بعد بهش فکر کردم، فکر کردم آخر چه طور آدم می تواند این کار را بکند

از تا کسی که پیاده می شود همان جا می ایستد و به در بزرگ فلزی بیمارستان که مثل در زندان میله میله ای بسته نگاه می کند. یعنی چتا آن کوه های قهوه ای و خاکستری آن سر شهر هم دروغ بسته و آن قبرستان خاکی توی دامنه ی کوه و آن دوتا قبر، و آن پنجشنبه های مات و کدر، همان پنجشنبه هایی که مجبور بود با تفره و خاله ها و دایی ها به قبرستان برود و سر آن دو قبر بایستد تا دیگران بیایند و دستی به سرش بکشند و سری تکان بدهند و بروند. کمی آن ورتر جلو در

اورژانس غفله است این جا هر جور آدمی که بخواهی می توانی پیدا کنی؛ بومی و غیربومی. راه می افتد طرف اتاقک نگهبانی بی که کنار آن در بزرگ فلزی است. آن وقتها غیربومی ها تمام شهر را قرق کرده بودند، تمام ادارها، تمام پستهای مهم. به او چه ربطی دارد؟ هیچ چیز این جا به او ربطی ندارد.

آرام و متین به نگهبان می گوید می خواهد برود بخش داخلی.

نگهبان می گوید ساعت ملاقات نیست.

دوباره همان طور آرام و متین می گوید قرار است همراه مریض باشد.

نگهبان گوشی تلفن را برمی دارد اسم مریض را می پرسد.

می گوید: نقره، نقره، نقره ی نخعی.

یعنی حتا آن خانه هم دروغ است؟ همان خانهای که هنوز یکی دو خیابان آن ورتر از قبرستان درست سر آن چهارراه است، خانهای که نقره می گفت وقتی پدرش آن را ساخته هیچ کس دیگر توی این شهر همچین خانهای نداشته، خانهای که وسط حیاطش یک ساختمان آجری قرمز رنگ باشد ساختمانی که حال داشته باشد و پنج تا اتاق و راهرویی که توش حمام و آشپزخانه و توالت باشد.

نگهبان از توی اتاقک بیرون می آید و در کوچک کنار در بزرگ را باز می کند و

می گوید می تواند برود تو.

یعنی واقعا منتظر بود که به بهانه های راهش ندهند؟ یعنی واقعا دلش

می خواست نگهبان بگوید نه خانم، شما به هیچ وجه نمی توانید بروید تو، نه الان و

نه هیچ وقت دیگر؟... این ذهن، این ذهن بی حیا.

چه قدر احساس غریبی می کند با این حیاط بیمارستان و با این ساختمان های

زرد رنگ پریده و با این تابلویی که این قدر بی رحمانه بخشی را نشان می دهد که

نقره توش بستری است. چه قدر احساس غریبی می کند با این راهرو دراز بخش

که تمام درودیوارش سفید چرک است. وقتی دارد از کنار اتاق های دو طرف

راهرو می گذرد و به میز پذیرش وسط راهرو نزدیک می شود، یک آن احساس

می کند راه رفتنش اسلوموشن شده است، احساس می کند یک قرن طول

می کشد تا به آن میز و آن پرستاری که آن طرفش دارد کنجکاو نگاهش می کند  
برسد.

با آرنج یکی می زنم به پهلو لایلا و با چشم به دختره اشاره می کنم و می گویم:  
چه با این دختره دوست شده‌ی!  
لایلا چشمک معناداری می زند و می گوید: می خوام یه بار با خودم بیارمش  
مهمونی.

فکر می کنم شاید اشتباه شنیده‌ام. می پرسیم: چی؟

می گوید: چی چی رو چی؟

جداً که این لایلا یک خر تمام عیار است. آخر آدم یک همچین تکلمی را با  
خودش می آورد مهمانی؟ به کلاهش اشاره می کنم و می گویم: بینم، این تو از مغز  
خبری هست؟

طبق معمول با دهان کج و کوله ادای مرا درمی آورد و می رود بهش حسودی‌ام  
می شود، واقعاً بهش حسودی‌ام می شود کاملاً دو شرط لازم را برای حسادت دارد:  
یکی داشتن این اعتماد به نفس خرکی و یکی نداشتن شوهر. وقتی با شوهرت  
مشکل داشته باشی آدم خوشبختی هستی، آن وقت می توانی مثل لایلا صاف  
جلوش بایستی و بگویی عزیزم ازت بیزارم، بگویی عزیزم دیگر به هیچ قیمتی  
نمی خواهم باهات زندگی کنم.

پرستار به اتاقی که لول راهروست اشاره می کند به اتاقی که همین چند لحظه‌ی  
پیش، نه، همین یک قرن پیش، از جلوش رد شد باید برگردد باید آن قفسر برگردد  
تا برسد به اولین اتاق دست راست.

در اتاق باز است.

همان جا کنار در می ایستد.

روی آن تخت آخری.

به طرف تخت می‌رود.

نقره‌ی چروکیده نقره‌ی همیشه‌چروکیدم چه قدر احساس غریبی می‌کند با این آنمی که عین کویر لوت این قدر تکه‌تکه به‌منظر می‌رسد این قدر خشک‌وخالی، زرد و قهوه‌ای، بدون حتا یک نقطه‌ی سبز. احساس غریبی می‌کند حتا وقتی کنار تختش خم می‌شود و آن دست‌های چروکیده را توی دست‌هایش می‌گیرد و تندتند می‌بوسدشان. بی‌پروا می‌بوسدشان، مثل یک ضریح مطهر، مثل یک عشق ابدی‌لزلی. دست‌های چروکیده خیس اشک می‌شوند نقره یک لحظه چشم‌هایش را باز می‌کند. یعنی این چشم‌های تار چیزی می‌بینند؟ با صدایی به خستگی هشتاد و پنج سال می‌گوید بهرام، بهرام‌خان... و چشم‌هایش را می‌بندد

صدای گریه‌ای بلند می‌شود تازه خاله‌توران را می‌بیند که پایین تخت از روی صندلی می‌پرد و از اتاق می‌رود بیرون.

نقره می‌میرد، نقره حتماً می‌میرد نقره با تمام آن خوش‌انصافی‌ها و بی‌انصافی‌ها، با تمام آن مهربانی‌ها و نامهربانی‌ها، با تمام آن فداکاری‌ها و خودخواهی‌ها می‌میرد.

خاله با کسی که به‌منظر دکتر است برمی‌گردد همین‌طور پشت هم می‌گوید چشم‌هایش را باز کرد آقای دکتر، چشم‌هایش را باز کرد و حرف زد. دکتر پلک چشم نقره را می‌کشد بالا. چه‌طور می‌تواند این‌طور بی‌تفاوت پلک چشم یک آدم را مثل یک تکه پرده‌ی کهنه بکشد بالا. توی چشمش نگاهی می‌اندازد و از روی ناامیدی سری تکان می‌دهد.

پس تمام می‌شود، پس واقعاً این زندگی یک جایی تمام می‌شود بدون آن که راه برگشتی وجود داشته باشد مطمئن است این آخرین باری بود که نقره چشم‌هایش را باز کرد و این آخرین باری بود که نقره پدر او را صدا زد و گفت بهرام، بهرام‌خان.

این غروب مثل یک بمب شیمیایی می‌تواند آدم را منفجر کند. هزار تکم  
خاله‌توران هر وقت می‌زند زیر گریه ادای آدم‌هایی را درمی‌آورد که مادرشان دارد  
می‌میرد همان ادایی که همه‌ی آدم‌ها توی این موقعیت درمی‌آورند. حالا باید  
چند روز این‌جا بنشینند و شاهد مرگ باشد و آدم‌هایی را ببیند که هیچ تمایلی به  
دیدن‌شان ندارد دستش را می‌کشد روی پیشانی نقره‌لر روزی که به یاد می‌آورد  
نقره همیشه پیر بوده است.

خاله می‌گوید یک عمر توی این شهر از دست این خانواده‌ی بی‌آبرو زجر  
کشیده است.

نخیر، راه فراری نیست. گذشته مثل یک لات گردن کلفت دارد با چاقو  
تهدیدش می‌کند.

خاله می‌گوید با این خانواده دیگر به اندازه‌ی یک سر سوزن هم جلو شوهر  
غریبه‌اش اعتبار ندارد.

و حالا این لات چاقوکش اولین ضربه‌ی چاقوش را می‌زند. خاله‌توران وقتی  
دختر خانه بود از بابابزرگ خجالت می‌کشید از این‌که پدرش گه‌گاهی دیوانه  
می‌شد و توی خیابان‌های شهر راه می‌افتاد و بلندبلند با خودش حرف می‌زد و به  
این‌و آن فحش می‌داد. نباید با خاله دهن‌بده‌مان بشود باید همین‌طور خودش را  
خونسرد و ختم نشان بدهد.

خاله می‌گوید کاش او هم از این شهر رفته بود. کاش قبل این‌که این همه زجر  
می‌کشید از این شهر رفته بود.



بعضی وقت‌ها خاله‌توران و دایی‌جواد آن قدر بابابزرگ را کتک می‌زدند آن قدر زیر مشت‌ولگد لهش می‌کردند که شاید چند روزی بیفتد گوشه‌ی خانه و دیگر نتواند آبروریزی راه بیندازد.

خاله به زیر چشم‌هاش اشاره می‌کند و می‌گوید پیر شده‌استه می‌گوید با این که فقط هشت سال از او بزرگ‌تر است اما انگار هزار سال از او پیرتر است. نقره می‌گفت به جهنم، بگذار آن قدر کتکش بزنند تا بمیرد و بعد خودش روی زخم‌های بابابزرگ مرکور کروم می‌ریخت و می‌گفت هر چه می‌کشد از دست این دیوانه می‌کشد، و بابابزرگ داد می‌کشید: غلط نکن زنیکه‌ی بی‌شعور. خاله می‌گوید دایی‌جواد و زن‌هاش رفت‌هاند مسافرت می‌گوید امروز برمی‌گردند.

از این همه نشستن خسته شده‌استه بلند می‌شود و کنار پنجره می‌ایستد. این لات چاقوکش نمی‌تواند کاری‌اش بکند. خاله می‌گوید رضا هم فردا از اصفهان می‌آید می‌گوید البته اگر خانمش اجازه بدهد.

لابد خر خاله توی این بیمارستان خیلی می‌رود که توی این اتاق سه‌تخته مریض دیگری را بستری نکرده‌اند. خاله می‌گوید مهین که دیگر کاملاً خودش را زده به دیوانگی، می‌گوید حالا هر چی دستش برسد می‌خورد قرص یا تریاک فرقی ندارد. نقره نقره‌ی عزیزم، چه حالی داری وقتی این طور قفسه‌ی سینه‌ات به‌سختی بالاوباین می‌رود؟ آخ که آدم‌ها وقتِ مُردن چه‌قدر تنه‌ایند. پرستار از دم در سرک می‌کشد تو و می‌گوید تلفن با آن‌ها کار دارد با همراه خانم نقره نخمی.

نمی‌داند این تلفن برای خاله‌است یا برای خودش. چه‌طور توی این اتاق تلفنی نیست؟ توی این اتاق جز مرگ و کثافت چیز دیگری نیست سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند و طوری از اتاق بیرون برود که انگار خاله دارد نگاهش

می کند و انگار هنوز توی دلش حسودی اش می شود به این که نقره همیشه این قدر او را دوست داشته است، به این که نقره همیشه این قدر پشتش بوده است.

حالا باید پشتبازو کار کنم. باید دمبل را بردارم و بدون این که این دختره را دیدم بزنم دستم را ببرم بالا و از پشت... نکند می خواهی بگویی خودت از بابابزرگ خجالت نمی کشیدی؟ نکند می خواهی بگویی فراموش کرده ای آن وقت هایی را که با بچه ها از دبستان برمی گشتی و وقتی بابابزرگ را از دور می دیدی و به بهانه ای از بقیه بچه ها جدا می شدی و خودت را توی کوچه پس کوچه ها قایم می کردی که بچه ها نفهمند این پیرمردی که بلندبلند با خودش حرف می زند این پیرمردی که این طور رکیک فحش می دهد، بابابزرگ است؟ فکر کنم آن وقت ها زورت نمی رسید، وگرنه خودت هم یک کتک حسابی بهش می زدی... لایا طبق معمول تا این آهنگ لیدی لیدی پخش می شود خودش را می رساند به آینه و جلوش قر می دهد این جور مواقع گذشته های خوشگل و بدگل و آینده های خوب مانده و درب و داغان شده نگاهش می کنند بعضی ها مثل این تکه ای احمق لبخند می زنند، بعضی ها هم مثل این خپل پوزخند و بعضی ها هم مثل من با این که از پررویی لایا در ملاعام خجالت می کشند، ادای این را درمی آورند که این قدر این رقص عادی است که اصلاً حواس شان به آن نیست. چه اشکالی دارد؟ ادا درآوردن وقتی اشکال دارد که آدم نداند دارد ادا درمی آورد، ولی من حالا دیگر می دانم دارم ادا درمی آورم و تازه می دانم هر ادایی را کی و کجا دریاورم.

گوشی تلفن روی میز پذیرش را برمی دارد سینا نیست. رامش جان است. حال نقره را می پرسد.

می گوید تعریفی ندارد.

رامش جان می گوید نگران هسته نگران لو.

دروغ نمی گوید اگر می گوید نگران است و لطمه نگران است چهقدر ته دلش همیشه از این که مادر سینا با بقیه‌ی مادرشوهرها فرق دارد توی می کند دلش می خواهد همین الان بدود توی اتاق و برای خاله زین دریلورد و بگوید باید رامش جان را ببینی... زین دریلورد! چهطور می تواند به یک همچین کار بچگانه‌ای فکر کند! رامش جان می گوید انشاءالله بهتر می شوند نباید ناامید شد دلش می خواهد بگوید این که تعارف است... این ذهن، این ذهن ترسناک... می گوید ممنون.

رامش جان می گوید اگر کاری از دستش برمی آید حتماً خبرش کند تلفن را که قطع می کند چند لحظه همان جا می ایستد و فکر می کند توی همین چند ساعت چهقدر دلش برای سینا تنگ شده است دلش می خواهد همین الان برای این ختم پرستار ماجرای گرفتن شان توی فرودگاه اصفهان را تعریف کند این که چهار پنج سال پیش وقتی دانشجو بودند توی فرودگاه اصفهان به شان بند کرده بودند که چه کاره‌ی هم هستند و سینا گفته بود نامزد هستید و آن‌ها گفته بودند نمی شود تنها بروند باید پدر یا مادرشان بیاید و سینا رفته بود و رامش جان را آورده بود که جلوشان بایستد و بگوید این ختم نامزد پسرم است و قرار است چند روزی خانه‌ی ما مهمان باشد و آن‌ها گفته بودند حالا که آمدید می توانید ببریدشان، ولی لطفاً توی خانه مواظب باشید و رامش جان تمام راه شوخی کرده بود که از همین لحظه دیگر باید مواظب باشد خندش می گیرد خندش را قورت می دهد لازم نبود رامش جان مواظب چیزی باشد خودش از آن دخترهایی نبود که تا یک پسر را می بینند خودش را می اندازند توی بغلش و تازه سینا هم از آن پسرهایی نبود که بخواهد چهقدر دلش برای سینا تنگ شده است... حالا باید چند روز این جا بماند... هر چند روزی که لازم باشد می ماند شاید نقره بودن او را حس کند شاید هر وقت که دست نقره را توی دستش می گیرد یا هر وقت که روی چین و چروک‌های صورتش دست می کشد بودن او را کنار خودش حس کند... به تلفن نگاه می کند پس چرا سینا زنگ نمی زند؟... با این که دلش

نمی‌خواهد برگردد توی آن اتاق، طوری می‌چرخد و راه می‌افتد که انگار خانم پرستار دارد از پشت سر نگاهش می‌کند و انگار توی دلش...

بی‌خود زور نزن با تکرار این جمله‌ی احمقانه عصبانی‌ام کنی. رویا می‌رود طرف لایلا و معلوم نیست جدی یا شوخی می‌گوید این‌جا سالن ورزش است سالن رقص نیست. می‌خواهم بگویم برو بابا درت را بکنار و این قدر ادای مری‌ها را در نیابور. لایلا بی‌خیال رقص می‌شود و می‌رود سراغ کاروبارش. اصلاً همین نقطه‌ضعف گیر آوردنت از لرسطو و تعریف ماجرای فیلیس و ارسطو برای بقیه مگر همه‌اش ادا نیست؟ این که توی خانه‌ی بابک با قاشق به لیوانت بزنی و حواس همه را دور میز به خودت جلب کنی و با آن همه عشوهِ تعریف کنی که همین لرسطو، همین لرسطو با آن همه هارت‌وپورتش در مورد زن‌ها، وقتی فیلیس معشوقه‌ی اسکندر را می‌بیند چنان دیوانه‌اش می‌شود که بنا به درخواست فیلیس حاضر می‌شود چند نوری بهش خرسواری بدهد، بنابراین مهم نیست که مردها در تسوری چه می‌گویند، مهم این است که در عمل چه کار می‌کنند.

این غروب مثل یک تابوت می‌تواند آدم را توی خودش خفه کند.

خاله می‌گوید این خانواده هم‌مشان دیوانه‌اند.

نقره وقتی درباره‌ی مادر او حرف می‌زد انگار نه‌انگار درباره‌ی دختر خودش حرف می‌زد. می‌گفت مادر او خودخواه بود این قدر خودخواه که حتا حال و حوصله‌ی بچه‌ی خودش را هم نداشت. می‌گفت برای همین هر وقت می‌رفت پی تفریح و خوش‌گذرانی، او را می‌گذاشت پیش نقره.

خاله می‌گوید باید دایی‌جواد را ببیند، می‌گوید دایی‌جواد دیگر آن جواد نیست.

نقره می‌گفت قبل انقلاب آن وقت‌ها که حجاب اجباری نبود مادر او تنها زنی بود که توی این شهر چادر سرش نمی‌کرد. کتودامن می‌پوشید، کلی به سروکله‌اش ور می‌رفت و پشت ماشین می‌نشست.

خاله می گوید حالا باید دخترهای دایی جواد را ببیند انگار همین الان از ناف امریکا تشریف آورده اند

نقره می گفت مادر لو خوشگل بود، آن قدر خوشگل که همه دورش مثل پروانه می چرخیدند

خاله می گوید همیشه توی این فامیل باید آبروریزی بشود، آن موقع بزرگ ترها با دعوا آبروریزی راه می انداختند حالا بچه هاشان با کارهای دیگر.

نقره می گفت لنگه ی پدر لو توی دنیا پیدا نمی شد می گفت بهرام خان آقا بود دست و دل باز، هر چه درمی آورد مثل ریگ خرج می کرد می گفت هر وقت بهرام خان می خواست بهش پول بدهد باید یواشکی مادر لو این کار را می کرد

خاله می گوید همان رضا خوب کرد که رفت اصفهان و زن اصفهانی گرفت و افسارش را داد دست زنش.

نقره می گفت پدر لو کتوشلوارهای خودش و کتودامن های مادرش را سفارش می داد از تهران بیاورند می گفت پدرش عاشق مادرش بود و می خواست همه جا یزش را بدهد

خاله می گوید همان بهتر که هیچ وقت نگذاشتی شوهرت این فامیل را ببیند نقره می گفت دایی جواد به تنها خواهری که جرئت نمی کرد دستور بدهد مادر لو بود آن هم از ترس بهرام خان.

خاله می گوید

نقره می گفت تف به این زندگی، تف به آن تصادف

این لات چاقو کش - لبه ی تیز چاقو را روی گردنش حس می کند - الان است که از کوره دربرود و سر خاله داد بکشد تا خفه شود - باید خودش را کنترل کند اگر عصبانی شود از خودش ضعف نشان داده است

از جاش بلند می شود و طوری به طرف آن کیف بزرگ چرمی اش می رود و درش را باز می کند و الکی مشغول گشتن می شود که انگار الان خاله دلرد نگاهش می کند و انگار توی دلش می گوید توی این سال ها چه خانمی شده است

خاله می گوید حالا که او هست یک سر می رود خانه، می گوید بچه ها تنهائند این دیگر بهترین خبری است که می تواند بشنود

خاله قبل این که برود یادش می دهد چه طور توی یک استکان یک نخود تریاک را با کمی آبجوش حل کند و از راه آنژیو توی دهان نقره بهش بخوراند یکبار صبح، یکبار شب. می گوید به دکترش گفته اما بهتر است علنی این کار را نکنند. حالا دیگر خاله چادر سر نمی کند، ماتو و شلوار و روسری. به تریاک توی دستش نگاه می کند و یک آن هوس می کند که کاش می شد یکبار دیگر با نقره تریاک بکشد. تریاک را عصبانی می چپاند توی کیفش. پرستار دوباره توی اتاق سرک می کشد و می گوید تلفن با شما کار دلرد این دیگر سینا است. از جا می پرد و مثل تویی که شوتش کرده باشند از اتاق می دود بیرون.

وقتی دبیرستان می رفتم چه طور؟ آن موقع ارتباطم با بلبازرگ شاهکار بود بهش غذا می دادم، لباس هاش را عوض می کردم، ناخن هاش را می گرفتم، تازه کلی هم باهم حرف می زدیم. نکند می خواهی این ها را هم انکار کنی؟! به لایلا می گویم:

حالا واقعا نامزدیت رو با نیما بهم زدی؟

سرش را به علامت آره تکان می دهد

می گویم: بابت همون موضوع احمقانه؟

می گوید: خیلی هم احمقانه نبود فکرشو بکن! هر وقت دستو بناری تو دست نامزدت مرتب از گرمی و نرمی دست هاش تعریف کنه و بگه اگه بخوای حاضره دست هاشو بهت کرایه بده.

می گویم: حالا یکی دست هاشو دوست داره و اینو صادقانه می گه، چرا باید غیرقابل تحمل باشه؟

می گوید: ترسیدم اگه ارتباط پیش بره شاید همین جور شیفته ی جاهای دیگر بشم.

با پوزخند می گویم: یعنی به جاهای دیگرش نرسیده بود؟

باز هم با دهان کج و کوله ادای مرا درمی‌آورد. بله وقتی دییرستان می‌رفتی ارتباطت با بابابزرگ خوب بود چون آن موقع پیرمرد کور شده بود و افتاده بود گوشه‌ی خانه و دیگر نمی‌توانست مثل آن وقتها بیرون برود و آبروریزی راه بیندازد.

گوشی تلفن روی میز پذیرش را که برمی‌دارد نمی‌داند چرا از شنیدن صدای سینا هم خوشحال است و هم ناراحت.

سینا حال نقره را می‌پرسد

می‌گوید خوب نیست.

سینا می‌گوید اگر بودنش فایده‌ای ندارد برگردد همین امروز برگردد

می‌گوید باید بماند باید تا وقتی تکلیف نقره معلوم می‌شود بماند

سینا می‌گوید آخر وقتی ماندنش فایده‌ای ندارد چرا باید بماند

نمی‌داند سینا این را به خاطر این می‌گوید که واقعاً می‌خواهد لو برگردد یا

این که فکر می‌کند باید این حرف را حتا از روی تعارف هم که شده بزند. این

ذهن، این ذهن بی‌حید.

سینا می‌گوید توی همین چند ساعت دلش برایش یک ذره شده است.

نمی‌خواهد فکر کند که سینا دروغ می‌گوید. اما این‌طور فکر می‌کند و از

این که این‌طور فکر می‌کند از خودش لجش می‌گیرد

سینا می‌گوید دوستش دارد می‌گوید با تمام وجود دوستش دارد

دلش می‌خواهد لو هم به سینا بگوید که دوستش دارد و دلش برایش تنگ

شده است. اما وقتی باهم تنها هستند هم گفتن این جمله‌ها برایش سخت است.

چه برسد به حالا که این خانم پرستار با این که سرش توی آن پرونده‌هاست، حتماً

گوشش به لوسته برای همین فقط می‌تواند بگوید لو هم همین‌طور.

سینا می‌گوید بهش زنگ می‌زند می‌گوید مرتب بهش زنگ می‌زند

یک‌آن وسوسه می‌شود قبل این که تلفن را قطع کند از سینا بپرسد امشب کجا

می‌رود و چه کار می‌کنند. نمی‌پرسد. گوشی را که می‌گذارد همان جا می‌ایستد و

به تلفن نگاه می‌کند ته دلش از این تماس احساس خوشحالی نمی‌کند شاید دلش می‌خواست بیشتر از این حرف بزند. از رفتن و آمدهای توی راهرو حدس می‌زند که شیفت دارد عوض می‌شود. شاید دلش می‌خواست راحت‌تر از این حرف بزند. پرستار در اتاق پشت میز پذیرش را که روش نوشته اتاق پرسنل، باز می‌کند و می‌رود تو و خسیسته قبل این که بشود یک نظر توی اتاق را دید در را پشت سرش می‌بندد. شاید دلش می‌خواست سینا بیشتر از این برایش احساس دلستگی کند. خدایه، چرا این‌جا همه چیز این قدر سفید چرک است. چرا این‌جا هیچ رنگ آبی یا صورتی بی وجود ندارد؟ مهم نیست اصلاً برایش مهم نیست که سینا کجا می‌رود و چه کار می‌کند. به صداهای خنده‌ای که از توی اتاق پرسنل بیرون می‌آید گوش می‌کند. به صداهای مردانه و زنانه‌ای که به هم می‌پیچند و وقتی به او می‌رسند آن قدر ضعیف می‌شوند که دیگر به سختی می‌شنودشان. پرستار چادر به سر از اتاق می‌آید بیرون، لبخندی می‌زند و به طرف انتهای راهرو راه می‌افتد. به در نیمه‌باز اتاق نگاه می‌کند. به آن میز کوتاه سفید و آن دو پای که با آن کفش‌های گنده‌ی چرمی قهوه‌ای روی هم افتاده‌اند درست وقتی می‌خواهد راه بیفتد و برود توی اتاق نقره کفش‌ها تکان می‌خورند و از جاشان بلند می‌شوند و در کاملاً باز می‌شود. با ناباوری نگاه می‌کند. یعنی خودش است؟ دکتر! شمس. شمس چی بود؟ امیر شمس. یک آن احساس می‌کند توی این تابوت، بین این همه آدم غریبه یک آشنا دیده است. نباید نشان بدهد که از دیدنش این قدر خوشحال شده است. برعکس او، دکتر شمس با خوشحالی بی که از همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های صورتش بیرون زده، جلو می‌آید و با همان نگاه گرم و گیرا می‌گوید: جای مناسبی نیست برای این که بگم چه قدر از دیدن تون خوشحالم، اما من واقعاً از دیدن تون خوشحالم.

در جواب لبخند می‌زند. یک لبخند تلخ، یک لبخند سنگین، لبخندی که خوشحالی را پشت سنگینی و تلخی‌اش قایم می‌کند.



دکترشمس همین که می‌رسد کنار تخت نقره می‌ایستد و خیره نگاه می‌کند  
حرفی نمی‌زند کاش هیچ حرفی نزند کاش نگوید که دیگر امیدی نیست این را  
خودش می‌داند

می‌پرسد شما چی کاره‌ی بی‌بی هستید؟

این دیگر یعنی چی، مگر نقره را می‌شناسد؟! می‌گوید نوه‌ش. نوه‌ی دختری.  
دکترشمس نگاهش می‌کند چرا این طوری؟ این قدر آشنا؟ یک آشنای غریبه  
می‌پرسد شما دختر بهرام‌خان هستید؟

ای بابا، این دیگر کیست؟ یعنی فامیل است؟ شاید اصلاً برای همین است که  
فامیل‌شان یکی است می‌گوید بله.

دکترشمس لبخند می‌زند می‌گوید من از اقوام پدرتون هستم.

ای خدا! بلورش نمی‌شود از اقوام پدرش. یعنی واقعاً این دنیا این قدر کوچک  
شده؟ از اقوام پدرش. پدری که هیچوقت ندیده و هیچوقت حسش نکرده و حالا!

یعنی یک‌جورهایی خون پدرش در رگ‌های این آقای دکتر جریان دارد.

دکترشمس می‌گوید بعد مرگ پدر و مادرتون خونواده‌ها کاملاً باهم قطع

رابطه کردند.

نمی‌داند چه بگوید نمی‌داند اسم این اتفاق را چه بگذارد.

دکترشمس می‌گوید فکر کنم تو هواپیما ناخودآگاه حس کرده بودم.

و دوباره تکرار می‌کند: حتماً ناخودآگاه حس کرده بودم.

فکر می‌کند بهتر است دیگر حرف را عوض کند درست است این آقا فامیل از آب درآمد اما دلیل نمی‌شود او مراقب رفتارش نباشد باید محترمانه رفتار کند خیلی محترمانه قبل این که به نقره نگاه کند و از دکتر شمس حال و احوالش را بپرسد دکتر به آرامی پرونده‌ی نقره را از روی میز پایین تخت برمی‌دارد نگاهی به آن می‌اندازد و دوباره به آرامی می‌گذاردش سر جاش. می‌گوید چه‌طوره باهم به چایی بخوریم؟

چایی؟ کجا؟... می‌گوید مزاحم نمی‌شم.

دکتر شمس همان‌طور که راه می‌افتد طرف در می‌گوید اصلاً مزاحمتی نیست و همان جا کنار در منتظر می‌ایستد.

دختره حالا دارد به موهای فرش اشاره می‌کند و با لیا حرف می‌زند دلم می‌خواهد بروم و موهای فر این دختره را بکشم و بگویم هی، تا حالا شده این کله‌ی خوشگلت را فرو کنی توی سطل آشغال و لابه‌لای آن همه آشغال... به لیا فکر می‌کنم، به این که آخر چه‌طور ممکن است آدم بعد یکبار ازدواج دوباره بخواند ازدواج کند مگر این که مغز خر خورده باشد.

به امیر می‌گویم: نمی‌شه آدم‌ها رو قضاوت کرد، به نظر من آدم هر چندباری که دلش بخواد می‌تونه ازدواج کنه.

نامرد یک‌جوری نگاهم می‌کند که انگار می‌داند دارم ادا درمی‌آورم ادای آدم‌هایی را که آدم‌های دیگر را قضاوت نمی‌کنند.

می‌گویم: چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

می‌گوید: چه‌جوری؟

می‌گویم: همین‌جوری که الان داری نگاهم می‌کنی.

می‌گوید: من جوری نگاهت نمی‌کنم، تو فکر می‌کنی من دارم جوری نگاهت

می‌کنم.

چه دروغ‌گو... می‌گویم: کردی.

می گویند نکردم.

می گویند کردی.

می گویند آگه تو می خوای باشه کردم.

می گویند تو با این باشه گفتنت فقط می خوای منو از سر خودت باز کنی.

می گویند تو رو خدا یه کم، فقط یه کم خودتو دوست داشته باش.

می گویند من خیلی بیشتر از یه کم خودمو دوست دارم.

می گویند نداری، هنوزم نداری.

می گویند دارم.

می گویند باشه آگه تو.

می گویند دیگه حق نداری از این باشهها تحویل بدی.

لبخند می زند از آن لبخندهایی که می تواند آدم را کتک بزند می گویند حالا

می شه بفرمایید بعد این به جای باشه چی باید بگم؟

واقعا دلم می خواهد بروم و موهای این دختره را بکشم و بهش بگویم هی، تا

حالا شدم لجم می گیرد از این طرز حرف زدن امیر و از این لبخندها لجم

می گیرد

دکترشمس در اتاق پرسنل را باز می کند و دوباره کنار در می ایستد تا او زودتر برود

تو. بدون این که به دو پرستاری که پشت میز پذیرش نشسته اند نگاه کند مثل

ماری دست آموز، می خزد توی اتاق و می نشیند روی یکی از سه صندلی بی که دور

آن میز سفید کوتاه است. خودش هم نمی داند چه طور توانسته این کار را بکند

این که سرش را بیندازد پایین و دنبال این دکتر آشنای غریبه بیاید توی این اتاق،

آن هم توی این موقعیت.

دکترشمس از قوری و سماوری که آن طرف اتاق روی آن میز فلزی بلند است

چای می ریزد. تمام بچگی اش بارها و بارها نقره را دیده بود که توی خواب با پدر او

حرف می زد می گفته بهرام خان، آقا، آقای عزیز، حیف آن قلوبالای تان نبود که

برود زیر خاکه حیف آن همه موهای مشکی تان نبود که برود زیر خاکه... دکترشمس یکی از چای‌ها را می‌گذارد این‌ور میز جلو لو و یکی دیگر را آن‌ور میز... وقتی نقره توی خواب با پدر او حرف می‌زد می‌ترسید آن قدر می‌ترسید که خودش را توی اتبار در غاری که بین رخت‌خواب‌ها درست کرده بود قایم می‌کرد و فکر می‌کرد این خانه روح دارد اگر روح پدرش بیاید اشکالی ندارد اما اگر روح مادرش از راه برسد روح مادرش با آن همه چیزهایی که نقره پشت سرش می‌گفته پشت سر دختر خودش... دکترشمس جبهی خرما را باز می‌کند و می‌گذارد روی میز و قبل این‌که بنشینند می‌گویند اگه گرسنه‌ید بگم براتون غذا بیارن.

غذا، آن هم غذای بیمارستان، حتا از فکرش هم چندشش می‌شود  
می‌گویند خیلی ممنون، گرسنه نیستم.

قلبی از چایش می‌خورد و یکدفعه حس خوشی با چای از مری‌اش پایین می‌رود، چه خوب که دکترشمس با ناامیدی سر تکان نداده چه خوب که نگفته دیگر امیدی نیست حالا این جور می‌تواند تظاهر کند که نمی‌داند نقره دارد می‌میرد این جور می‌تواند قبل این‌که مرگ حتمی و قطعی برسد کمی راحت باشد کمی شاد... چرا این ذهن لعتی دست از سرش بر نمی‌دارد؟! دکترشمس از آن بسته‌ی سیگاری که روی میز است یک نخ سیگار برمی‌دارد و قبل این‌که روشنش کند می‌گویند سیگار؟

سرش را به علامت نه تکان می‌دهد

دکترشمس سیگارش را روشن می‌کند و چنان پُک عمیقی می‌زند که آدم فکر می‌کند الان است دود از تک‌تک سلول‌های بدنش بیرون بزند می‌گویند مسخره‌سته از پرواز می‌ترسم اما از سیگار نمی‌ترسم... شاید هیچ‌وقت هواپیما سقوط نکنه ولی شاید این‌که روزی به بسته سیگار می‌کشم باعث بشه سرطان بگیرم... برای همین فکر می‌کنم ترس به چیز واقعی نیست.

این آقا واقعاً ترسو است از سیگار هم می‌ترسد یا خبر ندارد یا خودش را به خربت زده است حالا چه بگوید که مزخرف نگفته باشد چه بگوید که خیط نشود

و این آقا فکر نکند با یک آدم کردن روبه‌روست؟... می‌گوید: به‌رحال ترس ترسه چه اهمیتی داره واقعی باشه یا نباشه. مهم اینه که شما وقتی سوار هواپیما می‌شید می‌ترسید ولی وقتی سیگار می‌کشید نمی‌ترسید.  
درحالی که به لبروهای بالانداخته‌ی دکتر و قیافه‌ای که انگار بخواهد بگوید تا حالا به این فکر نکرده بود نگاه می‌کند جمله‌اش را یکبار دیگر پیش خودش تکرار می‌کند تا مطمئن شود چرند نگفته باشد.

موبایلم توی کیفم می‌لرزد یواشکی نگاه می‌کنم. باز آبان است باید هر طوری هست جوابش را بدهم. خودم را به دنج‌ترین گوشه‌ی سالن می‌رسانم. موبایل را یواشکی از کیفم درمی‌آورم و تقریباً فرو می‌کنم توی گوشم.  
می‌گوید: الو مامان، هنوز باشگاهی؟  
می‌گویم: آره بگو چی کار داری، نمی‌تونم حرف بزنم.  
می‌گوید: من و بردیا داریم می‌ریم زمین بازی محوطه گفتم باز زنگ نزدی بینی خونه نیستیم.

می‌گویم: مگه بردیا لون جاست؟  
می‌گوید: آره بی‌تاجون آوردش.  
آخر قرار ما که الان نبود از دست این بی‌تای بی‌فکر... آبان و بردیا تنها باهم. اگر خانه یا محوطه را منفجر نکنند و نفرستند هوا شانس آورده‌ام. می‌گویم: آبان به‌خدا اگه یا بردیا.

می‌گوید: هدیه یادت نره.  
می‌گویم: اینو که هزاربار گفتمی.  
می‌گوید: چرا عصبانی می‌شی، مگه اشکالی داره؟ خود تو هم بعضی چیزها رو هزاربار به من می‌گی.

می‌گویم: نه این که خیلی هم فایده داشته.  
می‌گوید: پس یادت نره.

می گویم: یه بار دیگه بگی نمی خرم.  
می گویت باشه، دیگه نمی گم، فقط یادت نرم.

دکتر شمس می گوید: به تون نمی آد بچه‌ی این جا باشید.  
لول از شنیدن این حرف خوشحال می شود و این را به حساب تعریف می گذارد، اما بعد احساس گناه می کند که از شنیدن این حرف خوشحال شده چه بهش بیاید چه بهش نیاید بچه‌ی این جااست.  
دکتر شمس به حلقه‌ی انگشت لو نگاه می کند لابد کنجکاو است که ازدواج کرده یا نه، شاید هم دارد فکر می کند بهش نمی آید ازدواج کرده باشد. چه قدر دلش می خواهد برای این آقای دکتر تعریف کند چه طور توی دانشگاه تهران سینا را دیده و چه طور سر یک کتاب باهم آشنا شده‌اند. پهلون و پسرلن. امکان ندارد تا آخر عمر این کتاب از یادش برود دلش می خواهد تعریف کند که این قدر دختر مغفوتی بوده که سینا بعد چهار پنج سال نامزدی باهاش ازدواج کند دلش می خواهد تعریف کند وقتی سینا ازش خواسته بود تعطیلات آخر ترم را باهاش برود اصفهان چه قدر بهش برخورده بود فکر کرده بود یعنی این پسره دربارهاش چه فکری کرده که به خودش همچین جرتی داده دلش می خواهد تعریف کند که وقتی دعوت سینا را رد کرده این رامش جن بود که به خوابگاه زنگ زده بود و گفته بود تعریف او را از سینا زیاد شنیده و خواهش کرده بود تعطیلات برود اصفهان. تا حالا از یک مادر همچین چیزی نه دیده بود و نه حتا شنیده بود برای همین با تمام آن شک و تردیدها و با تمام آن ترس‌هایی که داشته یک کسی که آن همه‌های دلش گفته بود باید برود گفته بود اگر این فرصت را از دست بدهد و نرود شاید دیگر هیچ وقت. یکی از پرستارها در را باز می کند و می آید تو و با گفتن یک ببخشید و زدن یک لبخند صاف می رود طرف سماور و یک استکان چای می ریزد و دوباره می رود بیرون. حالا این قدر این جا می تمرگد و نمی رود که تمام بیمارستان بیایند و بروند و نفری یک لبخند معاندر تحویلش بدهند.

روی نیمکت شکم می خوابم۔ بلند می شوم۔ می خوابم۔ بلند می شوم۔ پسران و پسران۔ می خوابم۔ بلند می شوم۔ اسم کتاب یاد است اما از خود داستان چیزی یاد نیست۔ بلند می شوم۔ می خوابم۔ چه طور ممکن است داستانی را که هیچوقت فکر نمی کردم فراموش کنم، فراموش کرده باشم۔ می خوابم۔ بلند می شوم۔

به امیر می گویم: درست فکر کردی که من فکر می کنم آدمی که برای بار دوم بخواد ازدواج کنه باید مغز خر خورده باشه.

می گوید: این قدر به خودت گیر نده.

می گویم: من به خودم گیر نمی دم، این تویی که به من گیر می دی.

می خوابم۔ بلند می شوم۔

می گوید: من اصلاً حرفی زدم؟

می گویم: لازم نیست حرفی بزنی.

بلند می شوم۔ می خوابم۔

با ژستی روحانی می گوید: دخترم اگه دوست داری پیش من اعتراف کنی که

بقیه رو قضاوت می کنی اعتراف کن، اعتراف آدمو سبک می کنه.

می خواهم جوابش را بدهم. کم می آورم. مواقعی که کم می آورم بدجوری

بهانه گیر می شوم.

می گویم: من دختر تو نیستم.

می گوید: به خورده که هستی.

فکر می کنم آره هستم. انگار یک جورهایی واقعا هستم.

می گویم: نیستم.

می گوید: به خورده.

می گویم: نیستم.

می گوید: آکی، اگه تو می گی نیستی۔

می زند زیر خنده. این قدر بلند می خندد که انگار همین بغل گوشم دارد

می خندد. به نظرم برای این آکی گفتنش می خندد بی مزه.

بلند می شوم- می خوابم- بلند می شوم- می خوابم- واقفاً فقط اسم کتاب یادم است هر چه فکر می کنم چیزی از داستان یادم نمی آید

دکتر شمس می پرسد: شما کار می کنید؟

می گوید: تازه درسم تموم شده هنوز به کار کردن نرسیده

می پرسد: چی خوندین؟

می گوید: زبان انگلیسی. و بعد مثل همیشه کاملش می کند: زبان و ادبیات انگلیسی.

دلش می خواهد به این آقای دکتر بگوید رشته اش را دوست ندارد می خواهد بگوید این رشته را فقط به این دلیل انتخاب کرده که رتبه‌ی درس‌های عمومی اش دورقمی بوده و لو حتماً می خواسته دانشگاه قبول شود می خواهد بگوید اگر قرار بود دوباره درس بخواند یک رشته‌ی دیگر می خواند مثلاً هنر یا فلسفه یا روان‌شناسی. دلش می خواهد بگوید توی دانشگاه فهمیده که اصلاً استعداد زبان ندارد و برای همین این دوران خیلی بهش سخت گذشته.

دکتر شمس به سیگارش پُک می زند می گوید: من دیپلممو سال ۵۷ گرفتم، پروزی انقلاب و بعدش هم تعطیلی دانشگاه‌ها. پنج شش سال علافی وحشتناکی بود اصلاً نمی‌دونم چی شد پزشکی قبول شدم. اگه قرار بود دوباره درس بخونم حتماً به رشته‌ی دیگه می خوندم، مثلاً فلسفه هر چی فکر می‌کنم می‌بینم این‌کاره نیستم.

امروز دومین یا سومین بار است که لو به چیزی فکر کرده و این اقا درست همان چیز را گفته. انگار در مورد خودش نمی‌گوید انگار دارد در مورد او می‌گوید. یکدفعه می‌ترسد ترسی نه از جنس ترس‌هایی که اگر بابابزرگ نصف‌شب آن کتری آب‌جوش را روی سر نقره خالی کند یا از جنس ترس‌هایی که اگر روح مادرش بیاید ترسی از جنس آن که یک لحظه از ته دل به کره‌ی زمین فکر کنی، به این که کجا و چه‌طور اویزان است ترسی که فقط یک لحظه



می‌آید ولی توی همین یک لحظه با آن دست بزرگش قلب آدم را با تمام زوری که دارد توی مشتش فشار می‌دهد. آخرین قلب چایش را که می‌خورد استکان نیمه‌گرم را به کف دستهایش می‌مالاند. سینا امکان ندارد حتی یک شب تنها توی خانه بماند اگر توی این مدتی که نیسته بود و نبودش برای سینا فرقی نکند. یا حتی اگر نبودنش بهتر از بودنش باشد. همین که می‌خواهد استکان توی دستش را بگذارد روی میز و بلند بشود و برود دکترشمس می‌پرسد: هیچوقت تا حالا جدی به مرگ فکر کرده‌ید؟ به این که اصلاً معلومه چه خبره؟

لول از شنیدن این سؤال کمی جا می‌خورد اما بعد تنها چیزی که به ذهنش می‌رسد این است که همیشه از بچگی چیزی به اسم مرگ به گوشش خورده است. از همان وقتی که بهش گفته‌اند پدر و مادرش توی تصادف مُردمانند فکر می‌کند ظاهراً از همان بچگی چیزی به اسم مرگ کنارش بوده است. از همان وقتی که نقره را توی خواب نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد این دیگر آخرین نفسش است. با این حال نمی‌تواند بگوید که تا حالا جدی به مرگ فکر کرده است. نمی‌تواند باور کند که خودش هم می‌میرد. حتی حالا که مرگ در یک قدمی‌اش ایستاده و دارد موزیانه بهش پوزخند می‌زند و زیر گوشش بی‌بیج می‌کند که آخرش همین است.

می‌گوید: به‌منظر من زندگی ارزشش بیشتر از اینه که آدم به مرگ فکر کنه. و بلافاصله احساس می‌کند که چهقدر این جمله با این که از دهان خودش بیرون آمده برایش غریبه است. انگار کس دیگری این جمله را گفته است و او بعد شنیدنش فکر کرده چه جمله‌ی تصنعی‌یی. حتماً این آقای دکتر هم الان دارد این‌طوری فکر می‌کند. به‌جهنم که این آقای دکتر چی فکر می‌کند مهم این است که او چیزی را گفته که به آن اعتقاد دارد و باید حتماً از اعتقاداتش دفاع کند و بتواند.

دکترشمس انگارنه‌انگار که لو این جواب را داده، می‌گوید: آدمی به باهوشی شما حتماً تا حالا بهش فکر کرده، آدم‌های باهوش نمی‌تونن از دستش دربرن.

ادمی به باهوشی او۔ می گویند فکر کنم یه جایی توی هوش من اشتباه کردید

آه دوباره شکسته نفسی، آخر چه طور نمی تواند این شکسته نفسی های احمقانه را کنترل کند

دکتر شمس می گویند من باهوش تر از اونم که تو باهوشی شما اشتباه کنه۔ چشمکی می زند و می زند زیر خندم می گویند قسمت باهوشی خودم شوخی بود اما در مورد شما جدی بود۔

مکت می کند و می گویند و یه چیز دیگه۔

حرفش را ادامه نمی دهد

و یک چیز دیگر چی؟ یک چیز دیگر چی؟ شاید می خواست از او تعریف بکند حتماً می خواست تعریف بکند و دوباره یک فکر، همان هرزه ی ولگردی که نمی داند از کجا و چه طور می آید و دوباره همان لگد اگر سینا این جا بود او فرصتی برای حرف زدن نداشت اگر سینا این جا بود این آقای دکتر چنان جذب حرف زدن با سینا می شد که دیگر جایی برای حرف زدن با او نمی ماند سینا بیشتر از او می خواند سینا بیشتر از او می داند سینا بهتر از او حرف می زند وقتی سینا هست او همیشه ساکت است همیشه در حاشیه دروغ است همیشه یک کنار۔ خفه شو۔ همیشه بی اهمیت۔ بی چشم پورو۔ بلند می شود و می گویند از بابت چای ممنون۔

بلند می شوم۔ می خوابم۔ عاشق این دردی ام که پیچیده توی شکمم عاشق این دردی که عضلات شکمم را روز به روز بیشتر در هم فرو می برد۔ می خوابم۔ بلند می شوم۔ هنوز هم سینا جذاب تر از من است هنوز هم سینا بیشتر از من می خواند هنوز هم سینا بهتر از من حرف می زند۔ بلند می شوم۔ می خوابم۔ بلند می شوم۔ وقتی درد شکمم این جور امانم را می برد عشقم به نفرت تبدیل می شود۔ نباید این درد لعنتی مانع شود۔ بلند می شوم۔ می خوابم۔ نباید این درد

لعتی... بلند... می... شوم... می خوابم... نباید این درد لعتی... بلند... می خوابم و دیگر بلند نمی شوم... به لوله‌های کلفت درهم پیرهم لویزان از سقف نگاه می کنم، به آن هواکش‌های گرد حلزونی... حالا چه طور باید به سینا بگویم که زندگی بدجوری روی مغزم لم داده است؟ بعضی وقتها فقط انگشتش را می کشد روی آن شیارهای خاکستری و کمی قلقلکم می دهد و بعضی وقتها، آخ، بعضی وقتها آن انگشت لعتی‌اش را مثل مته فرو می کند توی مغزم، مثل مته، با همان سروصدا، با همان بی‌رحمی، با همان کثافت کاری‌یی که روی آسفالت‌های خیابان راه می‌اندازد.

دکتر شمس می گویند آگه خسته‌ید یا دیگه حوصله‌ی منو ندارید به حرف دیگه‌سته ولی آگه تعارف می‌کنید.

می گویند تعارف نمی‌کنم. فکر کنم بهتره پیش مادر بزرگم باشم، شاید بهم احتیاج داشته باشه.

کاش می‌شد جای این حرف داد بکشد و بگوید که چه قدر دلش نمی‌خواهد این‌جا باشد این‌جا، یعنی توی این شهر، این‌جا، یعنی توی این بیمارستان. دلش می‌خواهد داد بکشد و بگوید که نقره دارد می‌میرد بدون این‌که دیگر بودن یا نبودنش توی این دنیا تأثیری داشته باشد و این از همه‌ی چیزهایی که از شان می‌ترسی، ترسناک‌تر است. این‌که به سنی بررسی که وقتی داری می‌میری، دیگرانی که ظاهری غمگین به خودشان گرفته‌اند، ته ذهن‌شان فکر کنند خبه دیگر وقتش است.

دکتر شمس دستی توی آن موهای سیاه می‌کشد و بعد هم دستی به صورتش... می‌گویند به هر حال آگه تو اون اتاقم باشید فکر نمی‌کنم کار زیادی بتونید برایش بکنید.

خودش هم نمی‌داند چه اصراری دارد این آقای دکتر را بالاخره بکشاند به نقطه‌ای که رکوپوست‌کننده بهش بگوید نقره دارد می‌میرد حالا باید چه واکنشی

نشان بدهد؟ باید یکدفعه پاهاش شل بشوند و خودش را بیندازد روی صندلی و صورتش را بین دستهای بگیرد یا این که باز هم به روش نیاورد و هنوز به خودش فرصت بدهد؟

دکترشمس می گوید: ببخشید، مثل این که معذب تون کردم. درست مثل این که یکدفعه توی تله افتاده باشد، جا می خورد سعی می کند این حیوان بی شعور درونش را که این طور برای نجات از این تله به دستوپا زدن افتاده آرام کند. می گوید: نه، معذب نیستم.

دکترشمس می گوید: البته توی این شرایط معذب بودن شما... بدون این که دست خودش باشد کمی صدایش را بالا می برد و محکم می گوید: گفتم که معذب نیستم.

دکترشمس لبخند می زند. لبخندی که از نظر خودش می تواند گرم و دوستانه باشد و از نظر حیوان درونش سرد و مودبانه. لبخندی که از نظر خودش می تواند فقط یک لبخند باشد و از نظر حیوان درونش می تواند لبخندی تحقیرآمیز باشد که دارد می گوید: بس است، دیگر نمی خواهد این قدر نقش بازی کند. نمی داند حالا باید برود یا باید همین جا سیخ بایستد و تکلیفش را با این لبخند معلوم کند. دکترشمس بلند می شود و می گوید: نمی خواستم ناراحت تون کنم.

می گوید: چرا فکر می کنید تونستید منو ناراحت کنید؟

دکترشمس می گوید: این جور به نظر من می آید.

می گوید: چرا فکر می کنید هر چی که این جور به نظر شما می آید حتماً درسته یا اصلاً چرا فکر می کنید هر چی رو که این جور به نظر شما می آید باید به این راحتی بگید؟

دکترشمس چیزی نمی گوید و فقط نگاهش می کند. نگاهی که انگار کمی گیج است. باید همین الان تماشش کند و سریع از اتاق بیرون برود. تماشش نمی کند. می گوید: منم به نظر لومد که شما واقعاً آدم ترسوئی هستید. به نظر لومد این قدر خودخواهید که دائم دارید به خودتون و این که از چی می ترسید و از

چی نمی ترسید فکر می کنید تازه خبر ندارید، حتا از سیگار هم می ترسید از پرواز، از سیگار، از... از همه چیز. اصلاً معلومه چه جور دکتری هستید؟

دکتر شمس لبخند می زند، می گویند: نمی دونم چرا مطمئن بودم اون موقع که داشتیم درباره ی سیگار حرف می زدیم، یه چیزی رو قایم می کردید.

عصبانی است. از این که این آقا راست می گوید عصبانی است. از این که این همان چیزی بود که از اول می خواست بگوید و حالا این آقا به زور از دهانش کشیده بیرون. حالا دیگر کار از کار گذشته. حالا دیگر نمی تواند این فیلم را به عقب برگرداند و این تکه را از توش حذف کند. حالا دیگر این آقا فکر می کند این خانم، یک خانم عوضی است. بدون این که چیزی بگوید راه می افتد طرف در.

دکتر شمس می گویند: می شه خواهش کنم نرید؟ آگه حرف بی ربطی زدم معذرت می خوام.

یک آن تصمیم می گیرد برگردد و بهش بگوید بدبختی این است که راست می گوید و نباید بابت راست گویی اش معذرت بخواهد. تصمیمش را عوض می کند. این آقا واقعاً یک شیاد است. احساس می کند بدجوری تحقیر شده است. خودش هم نمی داند دقیقاً چه جوری تحقیر شده است، اما شده است. احساس می کند از این اعتماد سوءاستفاده شده است. می دانست نباید با یک غریبه هم صحبت شود. با یک غریبه ی خودخواه عوضی ترسو. همان بهتر که او هیچ وقت حرف نزنه. همان بهتر که سینا همیشه حرف بزند و او همیشه ساکت باشد. حرف زدن او باعث ابروریزی است. ابروریزی. این واقعاً یک ابروریزی است.

توی اتاق نمی‌داند بنشیند یا راه برود یا دراز بکشد. ابروریزی. روی صندلی کنار تخت نقره که می‌نشیند می‌فهمد طاقت نشستن ندارد. بلافاصله بلند می‌شود و از این سر به آن سر اتاق راه می‌رود. ابروریزی توی عروسی، توی عزاء توی ختنه‌سورلن، توی زایمان، اگر هم هیچ‌کدام از این‌ها نبود همین طوری، بی‌هیچ مناسبتی. دایی جواد و خاله‌توران بابابزرگ را می‌زدند بابابزرگ و نقره همدیگر را می‌زدند دایی جواد خاله‌توران را می‌زد و بعضی وقت‌ها هم دایی‌رضا را و بعضی وقت‌ها هم زن‌هاش را و بعضی وقت‌ها هم همسایه‌ها را و وقتی هیچ‌کدام از این‌ها گیرش نمی‌آمد حتا غریبه‌ها راه و لو همیشه خودش را یک جایی آن پشتمشت‌ها قایم می‌کرد بعضی وقت‌ها توی همان غارش و بعضی وقت‌ها پشت نقره. ابروریزی. و حالا خودش ابروی خودش را جلو یک آدم غریبه بردم. نباید با این آقا هم‌صحبت می‌شد نباید دعوتش را برای چای قبول می‌کرد نباید اجازه می‌داد کسی این‌طور درباره‌اش فکر کند. دلش می‌خواهد روی یکی از این تخت‌های خالی دراز بکشد، اما وقتی به این ملحفه‌های سفید چرکی که معلوم نیست از کی تا حالا عوض نشده‌اند نگاه می‌کند، عفش می‌گیرد از همه‌چیز این اتاق عفش می‌گیرد یک‌دفعه از ترس، مثل آن پایه‌ی فلزی سبزه‌مان جا وسط اتاق می‌ایستد نه فقط از همه‌چیز این اتاق عفش می‌گیرد که حتا از این آدمی که آن‌جا روی تخت دارد می‌میرد و قرار نیست دیگر خوب بشود و قرار نیست دیگر دعوا راه بیندازد و قرار نیست دیگر عدس‌پلوهای درجه‌یک درست کند و قرار

نیست دیگر دست‌های او را با روغن بادام چرب کند و با صدای نشئه‌ی دورگه‌اش بریده‌بریده زیر گوشش زمزمه کند که چشم‌های او شبیه چشم‌های پدرش است به همان سیاهی، به همان نجیبی، که باید بداند خون چه کسی توی رگ‌هایش جریان دارد که باید خانم باشد خانم خانم‌ها.

تا می‌خواهم داخل پا کار کنم، بی‌تا را می‌بینم که مثل تائیری پنجره دارد خودش را از آخرین پله‌ای که بالا آمده به سمت سالن می‌کشد نیامده ولو می‌شود روی نیمکت شکم و زل می‌زند به زن‌هایی که این‌ور و آن‌ور به دستگام‌ها آویزان‌اند می‌گوید: بردیا رو گذاشتم خونه‌تون.  
لیلا می‌خندد

می‌گویم: قرار ما الان نبود ساعت پنج بود

جواب نمی‌دهد نمی‌داند خودش را به نشنیدن زده یا این‌طور که به‌منظر می‌آید واقعا توی این رنگ‌ها و سن‌ها و وزن‌ها غرق شده است و چیزی نمی‌شنود. این تکه‌ی احمق مهتابی است لیلا قرمز است بی‌تا بلوند و من سبزه. این تکه‌ی احمق باید بیست و هفت هشت سالی داشته باشد لیلا سی و چهارساله است بی‌تا سی و شش‌ساله و من سی و نه‌ساله. این تکه‌ی احمق مرلین مونرویی است لیلا لاغر است بی‌تا کمی تپل و من معمولی. این تکه‌ی احمق تازه موضوع تکالیف آبان هم هسته این که آبان قول داده بود تا وقتی برمی‌گردم خانه تکالیفش را تمام کند. بلندتر می‌گویم: قرار ما الان نبود ساعت پنج بود

این بار می‌شنود می‌گوید: می‌دونم، ولی حوصله‌شو نداشتی، این قدر بی‌حوصله‌م که باورتون نمی‌شه.

قبل این که مجبور شوم به همان حرف‌های تکراری این سه چهار ماه اخیر بی‌تا گوش کنم، بلند می‌شوم و سوار دوچرخه می‌شوم. این که بی‌تا دیگر نه حوصله‌ی خانه‌وزندگی دارد و نه حوصله‌ی شوهر و بچه و نه حوصله‌ی بیرون و نه

حوصله‌ی باشگاه و نه حوصله‌ی حال کردن- این یکی را الکی می‌گویند بی‌تا اگر در حال مرگ هم باشد باز حوصله‌ی حال کردن دارد- و نه حوصله‌ی خوردن- این یکی را که دیگر کاملاً دروغ می‌گویند چون تا می‌آیم فکر کنم که چه‌طور بی‌تا توی این چهار پنج دقیقه‌ای که آمده هنوز چیزی نخورده به لیلا می‌گویند می‌شود برایش از بوفه یک کوکا بگیرد می‌گویند بدجوری تشنه‌اش است- و تازه ماجرای پیدا کردن رمز این کاتال‌ها هم هسته آبان می‌گویند بردیا گفته بعضی از این کاتال‌ها با چهارتا صفر باز می‌شوند و دلخور است که چرا مال ما نه فقط با چهارتا صفر، که هر چه با بردیا زور می‌زنند با هیچ چهار رقم دیگری هم باز نمی‌شود

دوچرخه‌های این‌ور و آن‌ورم که خالی می‌شوند بی‌تا با نوشابه‌اش می‌نشینند روی این‌وری و لیلا می‌نشیند روی آن‌وری- اگر این دوچرخه‌ها واقعی بودند توی همین بیست سی ثانیه من و لیلا یک سال نوری از بی‌تا جلو افتاده بودیم-

بی‌تا می‌گویند افسرده‌م، واقعاً افسرده‌م.

می‌گویم: هنوز مازیار نازتو می‌کشه، وقتی خسته شد و دیگه نازتو نکشید

درست می‌شی.

لیلا می‌خندد

بی‌تا قلبی از نوشابه‌اش می‌خورد و می‌گویند شما دوتا واقعاً به آدم روحیه

می‌دید

صلایی که از دم در می‌گویند سلام دختر عمه، مثل بلوکی سیمانی کوبیده می‌شود توی ذهنش. می‌چرخد و نگاه می‌کند و بلافاصله دلوود را می‌شناسد مگر می‌شود داوود را شناسد هزار سال دیگر هر جای دیگر هم که بود حتماً می‌شناختش. یک‌آن دستش می‌رود طرف شالش تا ببیند مرتب است یا نه و بلافاصله یادش می‌آید که این زمان و این مکان دیگر آن زمان و آن مکان نیست

داوود می‌گویند شنیدم آمدی گفتم پیام ببینمت

اصلاً انتظارش را نداشت. چه‌قدر توی این سال‌ها به دلوود کم فکر کرده است



دلوود می‌گوید: خیلی فرقی نکردی، هنوز همون شکلی هستی که ده سال پیش بودی.

اما خودش فرق کرده دیگر از آن پسر لاغر دراز خبری نیست، حالا یک مرد چهارشانه‌ی تنومند از چارچوب در رد می‌شود و طرف تخت نقره می‌رود و بعد طرف او می‌آید و تقریباً یک‌متری‌اش می‌ایستد و نگاهش می‌کند، نگاهی که تغییر کرده است، نگاهی که دیگر مثل آن وقتها غیرتی نیست، نگاهی که می‌داند دیگر نمی‌تواند اداهای آن موقعش را دریاورد، که دیگر نمی‌تواند به او دستور بدهد، حجابش را رعایت کند یا سرش را توی خیابان بلند نکند و با کسی حرف نزند، سعی می‌کند لبخند بزند، یک لبخند محترمانه، لبخندی که به دلوود بفهماند حالا دیگر او یک دختر نوزده‌ساله نیست، یک خانم بیست و هفت‌ساله است.

دلوود می‌گوید: الان که دیدمت چه فکر یاد قدیم‌ها افتادم، یادته هیچ محلی بهم نمی‌داشتی؟

از این یادآوری کمی باد می‌کند، دلوود که دلوود بود، گندمتر از دلوودش را هم تحویل نمی‌گرفته، نقره می‌گفت او باید زن پسر شاه بشود و لو توی خیال‌هاش بارها و بارها زن پسر شاه شده بود، بارها آن لحظه را تجربه کرده بود که پسر شاه از بین آن همه دختر در یک نگاه فقط عاشق او می‌شد، خنده‌اش می‌گیرد، خنده‌اش را قورت می‌دهد، این خیال‌ها و رویاها مال قبل، نُه‌سالگی‌اش بود، قبل این که انقلاب بشود و شاه سرنگون شود، آن وقت بود که رویای شاه و پسرش تمام شد و او مجبور شد رویایی دیگر با پسری دیگر برای خودش دستوپا کند، پسری که هر روز به یک قیافه درمی‌آمد، اما دوباره از بین آن همه دختر که خودش هم نمی‌دانست کی هستند و کجا هستند فقط او را می‌پسندید و فقط عاشق او می‌شد.

دلوود می‌گوید: تا کی قراره بمونی؟

واقعاً تا کی؟... به نقره نگاه می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید. فکر می‌کند با همین چند جمله تقریباً دیگر حرفی برای گفتن با دلوود نمانده، اصولاً هیچ‌وقت جز تصور دلوود که خودش را صاحب او می‌دانسته چیزی وجود

نداشته که حالا حرفی برای گفتن باشد تنها چیزی که به ذهنش می‌رسد این است که لز داوود پیرسد بالاخره آن دیپلم را گرفت یا برای همیشه درس و دبیرستان را ول کرد. نمی‌پرسد. حس می‌کند چه قدر دلش برای سینا تنگ شده است. حس می‌کند سینا تنها کسی است که آرزو دارد نه فقط تمام عمر، که حتی بعد مرگ هم باهانش زندگی کند. فکر می‌کند شاید جاودانگی این است. جاودانگی بی که آدم می‌تواند توی عشق بهش برسد.

دهانم را کج می‌کنم و ادای خودم را درمی‌آورم. همان جاودانگی بی که حتماً وجود دارد و آدم می‌تواند توی عشق بهش برسد. این قدر سریع پا می‌زنم که نزدیک است دوچرخه از جا کنده شود و راه بیفتد.  
لیلا می‌گوید: کجا با این سرعت؟

واقماً کجا با این سرعت! این دوچرخه‌ی لعنتی فقط ادای رفتن را درمی‌آورد و گرنه هر چه قدر پا بزنی از جاش تکان نمی‌خورد. حالا چه‌طور باید به سینا بگویم که ما به عشق خیانت کردیم، چه‌طور باید بگویم همان وقتی که فکر می‌کردیم عاشق هم هستیم و حاضر شدیم باهم ازدواج کنیم و حاضر شدیم با عاشق‌مان زیر یک سقف زندگی کنیم و حاضر شدیم جلو عاشق‌مان آروق بزنیم و حاضر شدیم جلو عاشق‌مان. و حاضر شدیم بگذاریم زمان همه‌چیز را از بین ببرد. که دیگر حس نکنیم این آدمی که داریم سیزده سال باهانش زندگی می‌کنیم همان آدمی است که برای یک لحظه دیدنش لاله می‌زدیم، برای یکبار دستش را گرفتن یا برای یکبار او را بوسیدن.

قبل این که داوود چیزی بگوید یا قبل این که خودش مجبور به گفتن چیزی بشود دکتر شمس از دم در می‌گوید: ببخشید.

دوتایی می‌چرخند و نگاه می‌کنند آقای دکتر با چند ملحفه‌ی سفید چرک آن‌جا ایستاده. از دیدنش دوباره حیوان درونش شروع می‌کند به دست‌وپا زدن.

چه طور می‌تواند آبروی از دست‌رفته‌اش را به دست بیاورد؟ چه‌طور می‌تواند فکر این آقا را در مورد خودش عوض کند؟

دکتر شمس ملحفه‌ها را به طرفش دراز می‌کند و می‌گوید: این‌ها تمیزن، از خشکشویی گرفته‌شون.

این رفتار گیجش می‌کند سردرگمش می‌کند نمی‌داند چه باید بگوید یا چه باید بکند. از یک‌طرف نمی‌خواهد دیگر ریخت این آقا را ببیند و از طرف دیگر با این که این آقا یک غریبه است دلش می‌خواهد همین جا بماند و اصلاً نرود. ملحفه‌ها را می‌گیرد و به‌سختی زیر لب می‌گوید: ممنون.

دلوود هم انگار دکتر را نمی‌شناسد و نمی‌داند که فامیل است. باید بهش توضیح بدهد یا نه. معلوم است که نباید توضیح بدهد. اصلاً به دلوود چه ربطی دارد. دکتر شمس می‌گوید: من تمام شبو تو اورژانس بیدارم، اگه کاری داشتید دوباره به‌سختی می‌گویید: ممنون.

دکتر شمس که می‌رود دلش می‌خواهد دنبالش برود و بهش بگوید این جورها هم که او فکر می‌کند آدم معذب و ناراحتی نیست. دلش می‌خواهد توضیح بدهد. دلوود می‌گوید: فکر کنم خسته باشی، منم دیگه می‌رم که استراحت کنی. وقتی راه می‌افتد طرف در می‌گوید: فردا می‌آم بهت سر می‌زنم، اگه کاری باری داشتی.

می‌پرد وسط حرفش و می‌گوید: لازم نیست زحمت بکشی، فکر نکنم کاری داشته باشم.

دلوود دم در می‌ایستد لبخندی می‌زند و می‌گوید: باین حال فردا می‌آم، همین ساعتها.

همین ساعتها! همین ساعتها که وقت ملاقات نیست. نه این که امشب وقت ملاقات بود. قبل این که بتواند تصمیم بگیرد که به دلوود بگوید اگر می‌خواهد بیاید همان ساعت ملاقات بیاید و یا با گفتنش مسئله را بی‌خودی جدی نکند. دلوود خداحافظی می‌کند و می‌رود.

چند دقیقه‌ای با ملحفه‌های چرک تمیز توی دستش همان جا وسط اتاق می‌ایستد و بعد مثل اسباب‌بازی کوکی راه می‌افتد طرف در. تنها چیزی که توی سرش می‌چرخد این است که باید با دکترشمس حرف بزند اصلاً مهم نیست چه بگوید و چه نگوید مهم این است که باید با این آدم، حتا برای یک دقیقه هم که شده حرف بزند

توی راهرو دکترشمس را می‌بیند که کنار میز پذیرش تنها ایستاده. باید قبل این که سروکله‌ی آن پرستارها پیدا شود و یک‌آن گیج می‌شود نمی‌داند چه می‌خواهد بگوید. وسط راهرو ناخودآگاه عقب‌گرد می‌کند وقتی به در اتاق می‌رسد دکترشمس از پشت سرش می‌گوید: چیزی احتیاج داشتید؟

می‌چرخد و نگاهش می‌کند احساس می‌کند خالی است نه فقط خودش که تمام این دنیا خالی است. حالا دیگر چیز زیادی نمی‌خواهد به دکترشمس بگوید. حالا فقط یک سوال است که از ته وجودش بالا می‌آید و با صدایی سیاه از لابه‌لای تارهای صوتی‌اش لیز می‌خورد توی دهانش. مادر بزرگم می‌میره درسته؟

دکترشمس مکث می‌کند. می‌گوید: به احتمال زیاد

چرا باید شنیدن این جمله از دهان یک نفر دیگر این جور دل‌ورودهای را بهم بریزد، آن هم وقتی فکر می‌کرد خودش می‌داند؟

دکترشمس می‌گوید: شاید این قدرها که فکر می‌کنید زجر نمی‌کشد. شاید توی این سن و سال بدن احتیاج به آرامشی داشته باشه که با مرگ بهش می‌رسه. اگر این آقای ترسو این‌ها را هم نگوید دیگر چه بگوید احساس می‌کند از جایی آویزان است نه فقط خودش که تمام این دنیا آویزان است. قبل این که برود توی اتاق فقط می‌تواند زیر لب آرام بگوید: شاید

دهانم را کج می‌کنم و دوباره ادای خودم را درمی‌آورم، همان جاودانگی‌یی که وقتی توی عشق پیداش نمی‌کنی توی بچه‌دار شدن دنبالش می‌گردی. فکر

می‌کنم پسر من اناهی من نیست پسر من یک آدم دیگر استه آدمی که فقط نصفی از زن‌های مرا با خودش دارد اما پسر من، من نیست پسر من آدمی است که بیشتر وقتها این حس را بهم می‌دهد که ما دوتا چهقدر از هم دوریم.

توی اتاق همین که یکی از آن ملحفه‌های سفید چرک تمیز را می‌اندازد روی تختی که با فاصله‌ی یک تخت از تخت نقره چسبیده به دیوار، پرستار برای عوض کردن بزم می‌آید تو- عوض کردن بزم و این حرفها دیگر همش ادلواطوار است. چرا آدم‌ها می‌خواهند تا آخرین لحظه الکی خودشان را امیدوار نشان بدهند؟ شاید هم می‌خواهند الکی خودشان را وظیفه‌شناس نشان بدهند این‌که ما تا آخرین لحظه هم وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم.

پرستار که از اتاق می‌رود بیرون، روی تخت دراز می‌کشد احساس می‌کند انگار سیخی از پشت گردنش فرو می‌رود توی کمرش و از توی کمر فرو می‌رود توی پاها و از کف پاها می‌آید بیرون. بدنش که کمی راحت می‌شود تازه صدای قاروقور معداش را می‌شنود از وقتی که آمده جز همان چایی که با دکترشمس خورده، چیز دیگری نخورده- به نقره نگاه می‌کند که قفسه‌ی سینمش همان‌طور سخت بالاپایین می‌رود. کاش اگر قرار است نقره بمیرد کسی این کار را جلو بیندازد- دیوانه‌ی روانی- غلت می‌زند و صورتش را می‌کند طرف دیوار- وقتی سوم راهنمایی بود فاطمه‌ی شهگیری توی سیزدهسالگی ازدواج کرد آن هم با مردی که بعدها فهمیدند زن و چهارتا بچه دارد. وقتی اول دبیرستان بود فرزانه توکلی چهارده سالش بود که ازدواج کرد یک سالی یواشکی دبیرستان آمد اما همین که حامله شد دیگر نتوانست بیاید. وقتی دوم دبیرستان بود مهرناز میرزایی با این‌که گفته بود حالاها ازدواج نمی‌کند در شانزدهسالگی ازدواج کرد آن هم با یک آدم متعصب که دیگر اجازه نداد با کسی رفت‌وآمد کند این جور بود که داستان نحیف و بی‌اهمیت چهارتفنگ‌داری که آن موقع فکر می‌کردند آدم‌های مهمی هستند تمام شد آدم‌های مهمی که لوج شهامت و جسارتشان این بود که

سر کلاس یواشکی آدامس بجوند. چه قدر خوشحال است که سال هاست از هیچ کلامشان خبری ندارد و دیگر هیچوقت هم نمی‌خواهد خبری داشته باشد. به ساعتش نگاه می‌کند ساعت نه شب این جا انگار ساعت دو یا سه‌ی نیمه‌شب تهران است. فکر می‌کند سینا حتماً رفته است خانه‌ی بابک چه جایی بهتر از خانه‌ی بابک برای شب‌های تنهایی. چه قدر از دست خودش و این فکرهای پرتویلا توی این موقعیت لجش می‌گیرد. به بیمارستان فکر می‌کند به مریض‌هایی که خوابیدمانند به مریض‌هایی که بعضی‌هاشان دارند می‌میرند و بعضی‌هاشان شاید مُردمانند و کسی خبر ندارد. می‌چرخد و به نقره نگاه می‌کند که هنوز قفسه‌ی سینه‌اش به‌سختی بالاوپایین می‌رود. کاش کسی به نقره کمک می‌کرد. کاش اگر واقعاً قرار است بمیرد و دیگر امیدی نیست کسی نقره را راحت می‌کرد. دیوانه‌ی زنجیری. به پشت می‌خوابد و به سقف نگاه می‌کند. چه قدر دلش الان خانه‌ی رامش‌جان را می‌خواهد دلش می‌خواهد با رامش‌جان تخته بازی کند و برای هم کُری بخوانند دلش می‌خواهد وقتی اتفاقی از رامش‌جان می‌برد رامش‌جان بگوید همین است دیگر، شیر که پیر می‌شود روباه سوارش می‌شود دلش می‌خواهد آخر شب با رامش‌جان سر هر چیز الکی بخندند و لچ بقیه را دریابورند که آخر شما دو نفر چرا این قدر می‌خندید دلش می‌خواهد رامش‌جان بگوید این قدر لباس‌های سنگین‌رنگین نبوش، لباس‌های سن‌وسال خودت را بیوش، لباس‌هایی که بعداً حسرت نبوشین‌شان را نخوری. دارد بهش بد می‌گذرد وحشتناک دارد بهش بد می‌گذرد و معلوم نیست این بد گذشتن قرار است چند روز دیگر طول بکشد. توی دلش سر خودش دلا می‌کشد که به‌هیچوجه حق ندارد بهانه‌ای جور کند و برود سراغ دکترشمس. تازه مگر نه این که دکترشمس توی بخش نیست خودش گفت که تمام شب توی اورژانس است. و یکدفعه دوباره یک فکر که تا دم دروازه‌ی ذهنش می‌آید و این بار مثل ماری آرام از لای دروازه می‌خزد تو و به طرز چندش‌آوری خودش را به این‌ور و آن‌ور می‌کشد. او هم مثل مادرش خودخواه است مثل مادرش اهل خوش‌گذرانی

است. اگر به خودش بد بگذرد و به سینا خوش بگذرد چشم‌هایش را می‌بندد و فکر می‌کند که ذهنش دارد گولش می‌زند هم ذهنش دارد گولش می‌زند و هم احساسش. فکر می‌کند دلخور نیست اصلاً هم دلخور نیست که الان توی خانه‌ی بابک دارد به سینا خوش می‌گذرد این مار، این مار چندش‌آور. بلند می‌شود و روی تخت می‌نشیند و تازه یلدش می‌آید که تریاک نقره را نداده است از تریاک توی کیفش به اندازه‌ی یک نخود می‌کند. فکر می‌کند اگر این یک نخود را بخورد چه حالی بهش دست می‌دهد. نخود را می‌اندازد توی استکانی کوچک و کمی آب‌جوش از توی فلاسک می‌ریزد روش و خوب همش می‌زند تا وقتی که آب سیاه سیاه می‌شود آب سیاه را می‌کشد توی سرنگ و از راه آنژیو توی دهان نقره در مری‌اش خالی می‌کند. یعنی با این کار دارد به نقره کمک می‌کند یا دارد عذابش می‌دهد؟ اگر بهش تزریق نکند یک‌جورهایی نقره باید دم مرگ تریاک را هم ترک کند و هیچ‌کس نمی‌داند که چه‌قدر ممکن است درد و رنجش بیشتر شود و اگر بهش تزریق کند یک‌جورهایی بدنش را مقاوم می‌کند و نمی‌گذارد مرگ راحت کار خودش را بکند. دستش را می‌کشد روی گردن چروکیده‌ی نقره و با صدای آهسته‌ای می‌گوید: نقره نقره جان.

نقره هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. بی‌اختیار اشک سرازیر می‌شود روی صورتش. از ته دل آرزو می‌کند کاش می‌شد کس دیگری جای او این‌جا بود.

خاله‌مهین هنوز هم مثل آن وقت‌ها افسرده است. هنوز هم چیزی دلرد توی سرش می‌سوزد توی دلش، توی معده‌اش. می‌گوید روزی یک مشت قرص می‌خورد.

خاله‌توران یواشکی کنار گوشش بیچرخ می‌کند هم قرص، هم تریاک. خاله‌مهین هنوز هم مثل آن وقت‌ها چادرش از یک‌طرف روی زمین کشیده می‌شود و موهایش آشفته از زیر چادر بیرون می‌زند.

خاله‌توران دوباره کنار گوشش بیچرخ می‌کند که باعث ابروریزی است از دست این بیچرخ‌ها بلند می‌شود و کنار پنجره می‌ایستد و به نقره نگاه می‌کند به آن قفسه‌ی سینه که انگار هر آن می‌خواهد از هم بدرود و پرنده‌ی پیر توش را آزاد کند.

خاله‌مهین هنوز هم مثل آن وقت‌ها موقع حرف زدن عین آب خوردن می‌زند زیر گریه. با این که حالا هفت هشت سال می‌شود آقاجیر مُرده، هنوز هم اشک می‌ریزد و می‌گوید تمام بدحالی‌هایش تقصیر حیدر بود، تقصیر این که مرد نبود.

خاله‌توران صورتش را کج‌وکوله می‌کند به متک می‌گوید هنوز هم دیر نشده، هنوز هم می‌تواند برای خودش شوهری دست‌وپا کند توی این فامیل که دیگر هر کسی هر کاری می‌خواهد می‌کند.

خاله‌مهین گریه‌اش شدیدتر می‌شود می‌گوید مریض است، می‌گوید همین روزها می‌میرد آن وقت این حرف شوهر می‌زند.



فکر می‌کند کاش این‌ها با خودشان چیزی برای خوردن آورده بودند امروز صبح دیگر مجبور شده بود یک تکه نان لواش بیمارستان را با کمی پنیر به‌زور قورت بدهد. سعی می‌کند نرم‌تن لزجی را که از ظهر تا حالا توی گلویش رشد کرده قورت بدهد و به سینا فکر نکند، به این که چه‌طور از صبح تا حالا حتا یک زنگ هم بهش نزده است.

خاله‌مهین با گوشه‌ی چادر اشک‌هاش را پاک می‌کند و با همان گوشه‌ی چادر دماغش را می‌گیرد و فین می‌کند.

شاید به خاطر همین افسردگی خاله‌مهین بود که دایی‌جواد نه بهش گیر می‌داد و نه کنکش می‌زد. فکر می‌کند اگر دکترشمس دیشب تا صبح توی لورژانس بوده حتماً امروز دیگر توی بیمارستان نیست.

خاله‌مهین می‌گوید چه‌قدر پری و پروانه دل‌شان می‌خواست بیایند بیمارستان، اما هر دوشان بچه‌ی کوچک دارند و نمی‌توانند بیایند.

حالا که فکرش را می‌کند می‌بیند فقط از سر تنهایی بود که بعضی وقت‌ها با پری و پروانه بازی می‌کرد، این که دورتادور حیاط از این درخت به آن درخت چادر می‌بستند و خانه‌بازی می‌کردند و گرنه هم نقره می‌دانست و هم خودش که چه‌قدر با دخترهای خاله‌مهین فرق دارد.

خاله‌مهین بلند می‌شود و می‌رود بالای سر نقره و صورتش را می‌بوسد و دستش را می‌کوبد به سینه‌اش و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید طفلک مادرم.

خاله‌توران از روی بی‌حوصلگی چشم‌هاش را می‌بندد و باز می‌کند خاله‌مهین که سر جاش می‌نشیند دوباره به سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید طفلک پدرم.

یاد بابابزرگ می‌افتد یاد این که می‌گفت: من شهیدم، شهید زنده و نقره که می‌گفت: گو خورده‌ی مرتیکه‌ی دیوونه.

دل‌م برای شروع تنگ شده است. برای هر جور شروعی، برای هر جور آشنایی‌ری، برای هیجان نزدیک شدن به ناشناخته‌ها، برای یواش خزیدن زیر پوست همدیگر و بعد نزدیک شدن به گوشت و فرو رفتن توی گوشته توی ریه و قلبه توی معده و... و لابد رسیدن به روده. خب تهش روده است. باید به روده برسی و بعد مثل گه دفع بشوی. گند بزنند به هر چه آشنایی توی دنیاست اصلاً گند بزنند به این زندگی، به جوانی و میان‌سالی و پیری و مرگ و این حرف‌ها.

امیر می‌گوید: تو با این ذهن معلولت چه توقعاتی از عشق داری. اگر دم دستم بود حتماً لنگه کفشی چیزی به طرفش پرت می‌کردم. بدی‌اش این است که اگر آبان و بردیا برای پیدا کردن رمز این کانال‌ها هی به‌شان ور برونند ممکن است کانال‌هایی را پیدا کنند که قفل نباشند. امیر می‌گوید: عشق ما آدم‌های رول‌رنجور فقط یه جور مریضیه. این که به کسی بچسبیم و بهش بگیم من بدون تو می‌میرم. معلومه آخرش به روده می‌رسیم.

می‌گویم: منظورت از ما آدم‌های رول‌رنجور منم دیگه؟

می‌گوید: منظورم ماهاست.

می‌گویم: نه، منظورت منم.

می‌گوید: دوباره شروع نکن.

می‌گویم: چی رو دوباره شروع نکنم؟

می‌گوید: واقماً خدا رو شکر که قرار نیست تو عاشق من باشی یا من عاشق تو

باشم.

با لحنی مسخره می‌گویم: حالا بذار بهت پیشنهاد بدم بعد دست رد به سینم

بزن.

می‌گوید: آدم‌های ترسویی مثل تو به کسی پیشنهاد نمی‌دن.

می‌گویم: تو رو خدا تو یکی از ترس حرف نزن، تو هفتادتا سوراخ خودتو قایم

می‌کنی تا یادت بره به روزی می‌میری.

بمنظرم می‌خواهد جواب بدهد اما کم می‌آورد از این که کم می‌آورد و فقط آرام می‌گوید راست می‌گویم مثل سنگ پشیمان می‌شوم تمام مدت می‌خواهم کم بیاورد و حالا که کم آورد-

بی‌تا می‌گوید: آگه حالم خوب نشه چی؟

می‌گویم: حالا تو خودتو آگاهانه به افسردگی زده‌ی یا ناآگاهانه؟

می‌گوید: اینو دیگه از کجاست درآوردی؟

می‌گویم: چیزهای زیادی از تو درمی‌آد

لیلا می‌خندد

بابابزرگ داد می‌کشید: زنیکه‌ی بی‌شعور، زنیکه‌ی احمق، تو از انقلاب چی سرت می‌شه؟ من مقاومت کردم، من جلو شاه وایسام، من همه‌ی مال‌واموالم رو از دست دادم، زندان کشیدم، سرم تا بالای دار رفته، الان هنوز اول راهه، تازه دارن به کارها رسیدگی می‌کنن، به من خونه می‌دن، به من همه‌ی چیزهایی رو که از دست دادم دوباره می‌دن، آگه تو زنیکه‌ی دهاتی صبر کنی به من همه‌چیز می‌دن.

و تفره طوری که بابابزرگ ببیند دستش را بالا می‌برد و به علامت این که چرند می‌گوید تکان می‌داد و این بابابزرگ را به مرز جنون می‌کشاند به مرز این که بدود توی خیابان و عربده بکشد که خودش خواهر و مادر شاه را-  
خاله‌توران می‌گوید: خوش به حال رضا، با یه زن اصفهانی خودش رو از همه‌چیز خلاص کرده

خاله‌مهین گریه می‌کند و به سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید: طفلک رضا.  
خاله‌توران قیافه‌ای به خودش می‌گیرد که انگار الان است یک سیلی بخواباند توی گوش خاله‌مهین- می‌گوید: واقعاً طفلک رضا! طفلکی اون وقت‌ها یا پی دخترها بود یا توی کوله‌ی کبوترهاش، یا برای این که ادای جواد رو دربیاره گیر می‌داد به من بدبخت که خنای نکرده یه تار ابروم رو برنناشته باشم یا پام رو تیغ

نزده باشم یا توی کوچه با کسی خوش و بش نکرده باشم، حالا هم که طفلکی سرش تو کوله‌ی زنشه.

خاله‌مهین از این سخنرانی تقریباً به چرت زدن افتاده.

این نرم‌تن لمتی توی گلوش نه تنها پایین نمی‌رود که لحظه‌به‌لحظه رشد هم می‌کند. نمی‌خواهد به سینا فکر کند به این که دیشب کجا بوده و امشب کجا می‌رود به این که چرا امروز حتا یک زنگ هم بهش نزده. به ساعتش نگاه می‌کند هنوز یک ساعت و نیم دیگر از دو ساعت وقت ملاقات مانده. از فکر این که تازه قرار است دایه‌ی جواد و زنها و دخترهاش بیایند دلش می‌ریزد پایین. با این که خاله‌تورلن گفته دایه‌ی جواد دیگر آن دایه‌ی جواد سابقه. با این که گفته حالا اگر دخترهای جواد را ببیند انگار از ناف امریکا... با این که خودش دلوود را دیده. با این حال نمی‌داند چرا برایش سخت است بعد این همه سال دایه‌ی جواد را ببیند و یک‌دفعه یک فکر که مثل عقربی سیاه روی مغزش راه می‌رود. ملاقات و این حرف‌ها بهانه است هیچ‌کس این‌جا به خاطر نقره نیست حتا خودش. خودش فقط برای این این‌جاست که از این آدم‌ها خجالت می‌کشید خجالت می‌کشید که پشت سرش فکر کنند این قدر بی‌عاطفه بود که حتا موقع مرگ نقره هم. این ذهن، این ذهن دروغ‌گو.

خاله‌مهین گریه می‌کند و می‌گوید امشب خودش کنار مادرش بیمارستان می‌ماند و ارزش پرستاری می‌کند.

خاله‌تورلن به‌مسخره نگاهش می‌کند انگار بخواهد بگوید این فقط یک تعارف است و خود خانم به ده‌تا مراقب احتیاج دارد چه برسد به این که بخواهد مراقب کس دیگری باشد.

از فکر این که امشب هم باید توی این اتاق و روی این تخت بخوابد دلش آشوب می‌شود از فکر این که چندبار باید از خواب بپرد و هر بار چند لحظه‌ای طول بکشد تا بفهمد کجاست و برای چی این‌جاسته از فکر وسواسی که به دلش افتاده وسواس این که اگر تندتند نقره را از این پهلو به آن پهلو نچرخاند ممکن است زخم

بستر بگیرد و اگر زخم بستر بگیرد. باین حال بیمارستان را به هر جای دیگری ترجیح می‌دهد اصلاً برای همین آمده که بیمارستان بماند و هیچ‌جای دیگری نرود

هنوز که هنوز است از ماجرای بابابزرگ چیز زیادی نمی‌دانم. نمی‌دانم چی شد که تاجری ثروتمند آن‌طور تمام مال و اموالش را از دست داد و گرومبی از آن بالا به زندان افتاد نمی‌دانم همان‌طور که ادعا می‌کرد بیست و هشت مرداد فلان سال واقعاً به اعدام محکوم شده بود یا نه. نمی‌دانم که خودش می‌دانست دیگر چی واقعیت دارد و چی واقعیت ندارد یا فقط این‌ها را می‌گفت و می‌گفت و نعره می‌کشید و باز می‌گفت تا شاید در مقابل این همه بی‌احترامی، به‌زور هم که شده احترامی برای خودش دستوپا کند

به بی‌تا می‌گویم: تو چرا نمی‌ری تو یکی از این مؤسسه‌های خیریه‌میریه کار کنی، به یتیم‌ها برسی، به زندانی‌ها سر بزنی، برای خانواده‌های بی‌سرپرست پول جمع کنی؟! مطمئنم واسعت خوبه

لیلا می‌خندد

می‌گویم: یا این که بری تو به آرایشگاه کار کنی، اون‌جا این قدر رنگ و بو هست که دیگه حوصلت سر نره

لیلا می‌خندد

بی‌تا می‌گوید: تو چه مرگه این قدر به این حرفهای چرند می‌خندی؟

این تکه‌ی احمق مهنابی بیست و هفت هشت‌ساله‌ی مرلین مونرویی از جلوملن رد می‌شود و یک لبخند پروپیمان تحویل لیلا می‌دهد سه‌تایی برمی‌گردیم و راه رفتنش را از پشت تماشا می‌کنیم. نمی‌دانم چرا از راه رفتنش یاد کهکشان راه شیری می‌افتم.

لیلا از روی دوچرخه بلند می‌شود چشمکی می‌زند و می‌گوید فکر می‌کنی بشه همین امشب این دختره رو آورد مهمونی؟

بی‌تا گیج‌ووچ به لیلا نگاه می‌کند که می‌رود سراغ این تکه‌ی احمق.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: فکر نکن این‌جا فقط تو یکی دیوونه‌ای.

دایی جواد با آن دسته‌گل بزرگ که می‌آید تو یکهو تمام ترسش می‌ریزد از یکطرف خندماش می‌گیرد و از طرف دیگر دلش می‌سوزد که حالا دیگر دایی جواد این قدر خرفت شده که برود گل فروشی و برای مادرش که دارد می‌میرد دسته‌گلی به اندازه‌ی تختش بخرد دسته‌گل را به‌زور جا می‌دهند آن طرف تخت نقره همه‌چیز روبه‌راه است. فقط می‌ماند یک مشکل و آن این که نقره نمی‌تواند چشم‌هانش را باز کند و دم مرگ دسته‌گلی را ببیند که هیچ‌وقت توی زندگی کسی برایش نخریده است.

دایی جواد که لفظ قلم می‌گوید از دیدن ایشان خوش‌وقت است. بیشتر خندماش می‌گیرد و بیشتر دلش می‌سوزد از دست خودش عصبانی است. از دست این که توی این دو روز، توی این موقعیت این قدر خندماش می‌گیرد. دایی جواد می‌گوید همین دیشب نذر کرده اگر مادرش خوب بشود یک گوسفند بکشد.

ملیحه و صنوبر زن‌های دایی جواد با همان چادرهای مشکی یکی این‌ورش و یکی دیگر آن‌ورش، حرف‌ها و کارهای دایی جواد را تأیید می‌کنند. ملیحه می‌گوید: حاجی وقتی شنید بی‌بی رو بیمارستان آوردند ماشین رو سروته کرد و برگشت.

صنوبر می‌گوید: چون حاجیه و چون مادرش.

فکر می‌کند چه‌طور ممکن است دو زن این‌همه سال توی یک خانه باهم زندگی کنند و هر کدام یک اتاق خواب داشته باشند و دایی جواد یک شب توی این اتاق بخوابد و یک شب توی آن اتاق.

خاله‌مهین گریه می‌کند و می‌کوبد به سینه‌اش و می‌گوید: طفلک حاجی.

خاله‌توران با چشم‌واپرو لول به لو اشاره می‌کند و بعد هم به مینا و میترا با آن ماتوهای تنگ و آن آرایش‌های عجیب‌وغریب تا نشان بدهد که راست گفته.

ملیحه زیر لب چیزهایی می‌خواند و به نقره فوت می‌کند می‌گوید: به امید خدا خوب می‌شده.

صنوبر طوری نگاهش می‌کند که انگار بخواهد بگوید این باز خودش را لوس کرد

نقره می‌گفت ملیحه بعد ده سال بچه‌دار نشدن بالاخره تن داد که دایی‌جواد زن بگیرد می‌گفت وقتی دلوود به دنیا آمده دایی‌جواد تمام شهر را چراغ‌تی کرده و هفت شب و هفت روز جشن گرفته می‌گفت بهترین هدیه را پدرش به دایی‌جواد داده همان زمین کنار خانه‌شان راه هدیه‌ای که همه را انگشت‌به‌دهان کرده می‌گفت تنها کسی که هیچ‌وقت بی‌بی صدایش نمی‌کرده و اسمش را می‌گفته بهرام‌خان بوده برای همین از همان بچگی عادتش داده که لو هم مثل پدرش بهش بگوید نقره اصلاً برای همین بود که بعضی وقت‌ها وقتی نقره را صدا می‌کرد یک لحظه اشک توی چشم‌های نقره جمع می‌شد و چشم‌هاش را می‌بست و باز می‌کرد و یک نفس عمیق می‌کشید و می‌گفت حیفه حیفا آن صدا که اسیر خاک شد

به روم نمی‌آورم که مثل سگ پشیمانم به امیر می‌گویم: کم آوردی.

دست‌هاش را قهرمانانه بلند می‌کند و می‌گوید: پس تونستم گولت بزنم و دچار عذاب‌وجلانت کنم حالا این عذاب‌وجلان واقعیه یا ماسک عذاب‌وجلانته؟

الکی بقی می‌زنم زیر خنده و می‌گویم: عذاب‌وجلان، اونم من!

می‌گوید: چه قدر دلم می‌خواست بعضی وقت‌ها تو تنهایی‌هات می‌دیدمت دلم

می‌خواست بینم اون وقت‌هایی که ماسک نمی‌ذاری چه شکلی‌یی.

می‌خواهم بگویم بیشتر از این؟ می‌خواهم بگویم تو که گند زده‌ای به تمام

تنهایی‌های من- می‌گویم: خدا رو چه دیدی، شاید من هم تونستم مثل تو، تو

تنهایی‌هامم ماسک بنارم.

می‌گوید: یه کینه‌ای به تمام‌معنا هستی.

می گویم: نمی شه آدمها رو به خاطر کینه های بودن شون قضاوت کرد  
می گویند: من تسلیمم.

می گویم: تو فقط برای این تسلیم می شی که منو از سر خودت باز کنی.  
می گویند: دوباره.

می گویم: اگه یه بار دیگه بهم بگی دوباره.

بی تا با قوطی نوشابه ی خالی اش از روی دوچرخه بلند می شود می گویند: من  
می رم بوفه به چیزی بخورم.

من هم سرعتم را کم می کنم. نمی دانم چرا یکهو بی حوصله می شوم. دلم  
می خواهد بروم استخر. دلم می خواهد دست از سر این عضلات خسته ی میان سال  
بردارم و بسپارم شان به آن آب نیمه گرم تا آرام برای خودشان شنا کنند و فراموش  
کنند که حالا دیگر سی و نه سال شان است که حالا دیگر هر چه فقیر صاحب شان  
زور بزند باز هم نمی تواند تأثیر حرکت این زمان بی رحم را روی شان خنثی کند که  
حالا دیگر محکوم هستند. می دانم که استخر نمی روم. می دانم این نیاز  
وحشتناک تم را بعد از بدن سازی به شنا در نطفه خفه خواهم کرد. چون  
نمی خواهم تمام شب توی مهمانی چشم هام مثل چشم جند قرمز باشد. از روی  
دوچرخه بلند می شوم و راه می افتم طرف بوفه.

احساس می کند بین این آدمها فقط یک غریبه است. غریبه های با نرم تنی توی  
گلوش که حالا دیگر این قدر رشد کرده که هوا هم به سختی از کنارش رد می شود.  
احساس می کند دیگر تحمل این ها را ندارد. تحمل دایی جواد و این که هر چند دقیقه  
یکبار بگوید برای مادرش گوسفند نذر کرده. تحمل اشاره ها و ادواطوارهای  
خاله توران را. تحمل چرت زدن های خاله مهین را. تحمل ملیحه و صنوبر که یا دارند  
دایی جواد را تأیید می کنند یا غیرمستقیم باهم کل کل می کنند. تحمل ندارد. بلند  
می شود و طوری از توی اتاق بیرون می رود که انگار همه دارند از پشت سر نگاهش  
می کنند و انگار همه توی دل شان می گویند چه خانم باوقاری. باز لااقل تحمل این



بیرون راحت‌تر است تحمل آدم‌های ناشناسی که با آن پوست‌های تیره‌شان این‌ور و آن‌ور توی راهرو ایستاده‌اند و به لو نگاه می‌کنند که با قدم‌های مطمئن طرف می‌ز پذیرش می‌رود. چرا نباید از آن خانم پرستار بپرسد که دکتر شمس توی بیمارستان هست یا نه؟... تفره می‌گفت که لو اصیل است که او نجیب است می‌گفت اصلاً می‌داند بهرام‌خان کیست؟ می‌گفت پدرش برای این که بتواند با مادرش ازدواج کند قید تمام فامیلش را زد. فکر می‌کند شاید برای همین بود که بعد مرگ پدر و مادرش، تنها عمه‌اش هیچ‌وقت سراغش را نگرفته بود و هیچ‌وقت نگفته بود که دختری هم از برادرش مانندم. از کنار میز پذیرش رد می‌شود و می‌رود ته راهرو. آن‌جا سروته می‌کند و طوری راه می‌افتد به طرف اتاق که انگار همه‌ی آن‌هایی که الان توی آن راهرو هستند نرسیده به در اتاق صدای دعوی خاله‌توران و دایی جواد را می‌شنود. پس هنوز هم دایی جواد می‌گوید والا دیگه نمی‌دونیم با شوهر غریبه‌ی جنابعالی چی کار کنیم که راضی بشی.

خاله‌توران می‌گوید حالا مثلاً چی کار کردید کسی بشنوه فکر می‌کنه هر روز زیر پاش گاو کشتید  
دایی جواد می‌گوید آگه من دستم رو تا ته فرو کنم توی عسل و بنارم دهن تو و شوهر و بچه‌هات.

لو را که می‌بینند ساکت می‌شوند. چه خوب که آن‌ها هم حالا به چشم یک غریبه نگاهش می‌کنند چه خوب که حالا دیگر این قدر عقل‌شان می‌رسد که باید جلو غریبه‌ها ظاهرشان را حفظ کنند

ملیحه می‌گوید برای سلامتی حال بی‌بی صلوات بفرستید

دایی جواد صلواتش را که می‌فرستد عصبانی از اتاق می‌رود بیرون.

خاله‌مهین به سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید طفلکی بی‌بی.

ملیحه تا چشم دایی جواد را دور می‌بیند دوباره می‌شود خودش، همان ملیحه‌ی فضولی که می‌خواهد ته‌توی همه‌چیز را دریابورد می‌خواهد بداند شوهرش چند سال دارد چه کاره است عکسی ازش دارد یا ندارد

می گوید همسن و سال خودش است. با این که مطمئن نیست می شود به دانشجوی فوق لیسانسی که هفته ای یکی دو روز توی دانشگاه تدریس می کند بگوید استاد دانشگاه می گوید استاد دانشگاه است. دکمه های مانتوش را باز می کند و از توی کیف کمربت مشکی اش عکس سینا را درمی آورد و می دهد به ملیحه. عکس توی اتاق دست به دست می گردد.

حالا ملیحه می خواهد بداند تهران خانه مال خودشان است یا نه. چه قدر گفتن این نه برایش کار سختی است. می گویند: آرم و بلافاصله احساس اترجار می کند از باریک الله گفتن های آن ها که مثل یک مشت کرم ریز می خزند زیر پوست بدنش. به خودش می گوید مهم نیست. مگر نه این که لو هم باید جلو این غریبه ها حفظ ظاهر کند.

حالا ملیحه می خواهد بداند بچه دار نمی شود یا این که بچه نمی خواهد. چه طور فقط بعد سه سال ممکن است این فکر به سرشان بزند که بچه دار نمی شود؟! حالا باید به ملیحه چه جوابی بدهد. به این زن بی بچه که ده سال زور زد بچه دار شود تا دیگران به چشم یک آدم عقیم نگاهش نکنند؟. و دوباره یک فکر که این بار مثل جرقه توی سرش به حرکت می افتد. این که همه اش به این وان می گوید خودش بچه نمی خواهد دروغ است. این که تظاهر می کند این لوست که تصمیم می گیرد نه سینا، این که فکر می کند این لوست که می خواهد آن ها آدم های متفاوتی باشند. آدم های متفاوتی که اگر نه خانه دارند و نه کار درست و حسایی، دارند. کیف دنیا را می رسند. آدم هایی که بیست و چهارساعته با دوستان شان یا مهمانی می روند یا مسافرت یا سینما یا تئاتر، آدم های متفاوتی که خانه شان با این که فقط پنجاه متر است تا حلق پُر از کتاب است. این قدر کتاب است که بعضی وقت ها خلقتش تنگ می شود و دلش می خواهد تمام آن کتابها را... خفه شو... معلوم است که این خود لوست که واقعا دلش بچه نمی خواهد. این خود لوست که چه بخواد چه نخواهد با دیگران فرق دارد. لبخند می زند و محکم و خونسرد می گویند: بچه نمی خوام.

این غروب می‌تواند مثل طناب دار آدم را حلق‌آویز کند. با این حال خوشحال است که به دعوت‌ها و تعارف‌های هیچ‌کدام‌شان تن نداده و همین‌جا توی بیمارستان مانده. فقط دلخوری‌اش این است که خاله‌توران گفته شاید موقع خواب بیاید که امشب دیگر تنها نباشد... هنوز هم سینا بهش زنگ نزده است... چه‌طور ممکن است... یک‌دفعه معده‌اش چنان تیری می‌کشد که انگار بخواهد نعره بزند و بگوید اگر همین الان چیزی توش نریزد باید روی همین تخت بغلی بستری‌اش کند تنها راهی که به‌نظرش می‌رسد این است که برود بیرون و از یکی از پرستارها بپرسد این دوروبرها جایی برای خرید غذا هست یا نه... توی راهرو فکر می‌کند شاید دکترشمس شب هم نیاید، تا جایی که می‌داند دکترهایی که شیفت شب کار می‌کنند کارشان یک‌شب‌درمیان است و بلافاصله فکر می‌کند به‌هرحال برای او فرقی نمی‌کند که دکترشمس بیاید یا نیاید... از روی ماتو دستی به کیف‌کمری‌اش می‌کشد سینا تقریباً بیشتر پس‌اندازشان را قبل آمدنش از بانک گرفته و داده بهش که یک وقتی این‌جا بی‌پول نماند... به میز پذیرش که می‌رسد تا می‌خواهد از پرستار بپرسد از کجا می‌تواند غذا بخرد می‌بیند خجالت می‌کشد، خجالت می‌کشد که نقره آن‌جا روی تخت دارد می‌میرد و او به فکر شکمش است... به پرستار می‌گوید می‌شود یکی دوتا باند بهش بدهد.

پرستار از همان جایی که نشسته بهیاری را که ته راهرو دارد می‌رود صدا می‌زند و می‌گوید چندتا باند بیاورد

چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بهیار از اتاقی که همان‌ته است چندتایی باند بردارد و بیاورد و بدهد دستش. باندها را می‌گیرد و راه می‌افتد. شاید سینا زنگ نمی‌زند تا صحبتی درباره‌ی دیشب نکند شاید دیشب جایی بوده که نمی‌خواهد. از همان جا دوباره برمی‌گردد طرف میز پذیرش. از پرستار می‌پرسد این دوروبرها تلفن سکه‌ای برای زنگ زدن به شهرستان هست؟

پرستار می‌گوید نیست می‌گوید برای زنگ زدن به شهرستان باید برود مخبرات.

فکر می‌کند همان بهتر که نیست و تازه زنگ زدنش چه فایده‌ای دارد وقتی مطمئن است که سینا خانه نیست. چه‌طور است برود مخبرات و به خانه‌ی بابک زنگ بزند. زنگ نمی‌زند. حتا اگر بمیرد هم زنگ نمی‌زند. حالا تنها کاری که می‌تواند بکند این است که برگردد توی اتاق مرگ و لول کمی از همان نان لواش از صبح‌مانده بخورد و بعد نقره را از این پهلو به آن پهلو بچرخاند و بعد و بعد نمی‌داند می‌خواهد چه کار بکند. چرا لااقل این قدر به عقلش نرسید با خودش کتابی چیزی بیاورد. این دیگر واقعاً خنده‌دار است. این که بنشیند کنار نقره‌ای که دارد می‌میرد و کتاب بخواند.

توی اتاق از دین زن جوانی که با ماتو و روسری کنار تخت نقره نشسته جا می‌خورد ناخودآگاه چشمش به جبهه‌ی شیرینی روی میز گیر می‌کند و به‌سختی از آن کنده می‌شود و دوباره می‌چرخد طرف زن که هر چه فکر می‌کند نمی‌داند کیست. زن بلند می‌شود و مؤدبانه می‌گوید: بیخشید مزاحم‌تون شدم. می‌گوید: خواهش می‌کنم.

وقتی دارد فکر می‌کند به روش بیاورد این زن را نمی‌شناسد یا اصلاً چه اهمیتی دارد می‌شناسد یا نمی‌شناسد زن می‌گوید: من خاتوم دلوود هستم.

توی بوفه، قبل این که کنار بی‌تا بنشینم، روزنامه‌ای برمی‌دارم که نمی‌دانم مال امروز است یا دیروز. بی‌تا در عرض همین چند دقیقه یک ظرف چیپس‌وپنیر را

تقریباً تمام کرده. می‌گوید عاشق چیپس و پنیر است. به عکس او با ما روی صفحه‌ی اول نگاه می‌کنم. مراسم تحلیفش. کسی باورش می‌شد روزی یک سیاه‌پوست رئیس‌جمهور امریکا بشود. این‌ها هم هم‌ماش اداست. ادای این که ما این قدر به دموکراسی نزدیک شدیم که حالا حتی یک سیاه‌پوست هم می‌تواند رئیس‌جمهور بشود.

لیلا که می‌آید توی بوفه و کنار من و بی‌تا می‌نشیند می‌گوید بالاخره به زارا گفتم اگه دوست دله می‌تونه امشب بیاد مهمونی.

با این که می‌دانم منظورش این تکه‌ی احمق است. می‌پرسم: به کی؟

می‌گوید: زارا، این دختره اسمش زارانه.

بی‌تا درحالی که سعی می‌کند آخرین زره‌های چیپس چسبیده به ظرف آلومینیومی را بکند، می‌گوید: چه دل خوشی داری، من که این قدر حالم بده که فکر نکنم امشب بیام.

لزش می‌پرسم: بی‌تا، اگه خواهرت بمیره حاضری با شوهرخواهرت ازدواج کنی؟

می‌گوید: اون مرتیکه؟

می‌گویم: حالا فکر کن اون مرتیکه بهترین مرد روی کره‌ی زمین بود، اون وقت حاضر بودی باهاش ازدواج کنی؟

لب‌ولوچه‌اش را بهم می‌مالد و می‌گوید: تو هم وقت گیر آوردی، با این حال واحوال فقط همین مونده فکر کنم اگه خواهرم مُرد چه غلطی می‌کنم چه غلطی نمی‌کنم.

سعی می‌کند به خانم دلوود بی‌تفاوت باشد سعی می‌کند به آن جبهه‌ی شیرینی هم دیگر نگاه نکند و فراموش کند که به طرز عجیب و غریبی به خوردن یک دانه از آن شیرینی‌ها، چه خوشمزه باشد و چه بدمزه، احتیاج دارد

خانم دلوود به نقره اشاره می‌کند و می‌گوید: حال شون چه طوره؟

می‌گوید: تو این دو روز که فرق چندانی نکرده  
خانم دلوود با تأسف سرش را تکان می‌دهد.

شاید لازم باشد جبهه‌ی شیرینی را باز کند و به خود خانم تعارف کند. بلند  
می‌شود و طوری جبهه‌ی شیرینی را برمی‌دارد و طوری می‌گوید زحمت کشیدید و  
طوری در جبهه را باز می‌کند که انگار الان خانم دلوود دلرد نگاهش می‌کند و انگار  
دارد توی دلش می‌گوید چه خانم باشموری... از شیرینی‌های خامه‌ای بدش می‌آید حتا  
از آن درجه‌یک‌های شیرینی‌فروشی‌های تهران، چه برسد به شیرینی‌های این‌جا  
که معلوم نیست چه معجون‌ی لابه‌لاش است. باین‌حال حاضر است یکی‌اش را  
همین‌طور درسته قورت بدهد. جبهه را می‌گیرد جلو خانم.  
می‌گوید: ممنون، نمی‌خورم.

جبهه را همان‌طور دست‌نخورده سر جاش می‌گذارد. این دیگر واقعاً زشت  
است که این خانم خودش شیرینی نخورد و او بنشیند آن‌جا و شیرینی بخورد  
نمی‌داند چرا این خانم توی ساعت ملاقات با بقیه نیامده است. یک‌دفعه یاد دلوود  
می‌افتد یاد این که گفته بود امروز همین ساعت‌ها می‌آید، پس شاید با خانمش  
قرار گذاشته‌اند.

درست وقتی سکوت تمام اتاق را روی سرش گذاشته، خانم دلوود با صدایی  
که به‌منظر کمی خجالت‌زده می‌آید می‌گوید: خیلی کنجکاو بودم شما رو ببینم.  
کنجکاو بوده او را ببیند! برای چی کنجکاو بوده او را ببیند؟  
خانم دلوود مکث می‌کند. می‌گوید: می‌دونم دلوود عاشق شما بوده همه‌ی  
فامیل حرفشو می‌زنن، به‌خصوص وقتی می‌خوان نیش‌و‌کتابه بززن همیشه شما رو  
می‌زنن تو سرم.

چند لحظه با بهت و حیرت نگاهش می‌کند. باورش نمی‌شود کسی بتواند  
این‌قدر راحت حرفش را بزند. فکر می‌کند چه کار اشتباهی! چه‌طور این خانم  
نمی‌داند نباید مرتکب همچین اشتباهی بشود. چه‌طور می‌تواند این‌قدر راحت به  
خودش توهین کند، و تازه به‌درک که می‌خواهد به خودش توهین کند. چه‌طور

نمی‌داند هر کاری جایی دارد و اصلاً این‌جا، جای این حرف‌ها نیست. از خودش حرصش می‌گیرد از این‌که چه توقعاتی از این آدم‌ها دارد این‌که بتوانند چیزی را درک کنند و درست رفتار کنند. حالا باید به این خانم چه جوابی بدهد؟ می‌گوید: اصلاً این‌طور نبوده شاید فامیل برای اذیت کردن شما این چیزها رو ساختن.

خانم دلوود سرش را می‌اندازد پایین و طوری که صداس به‌سختی به گوش برسد می‌گوید: یعنی خود دلوود هم دروغ می‌گه؟

آخر چه‌طور آدمی مثل دلوود می‌تواند این‌قدر برای یک زن مهم باشد که بیاید این‌جا و بخواهد خیال خودش را راحت کند. می‌گوید: بله، دلوود هم دروغ می‌گه.

خانم دلوود سرش را بلند می‌کند و صاف توی چشم‌هاش نگاه می‌کند. نمی‌داند برای این خانم عشق یعنی چی. - حالا دیگر این‌جا نمی‌تواند برایش توضیح بدهد این‌که کسی توی دوران دبیرستان فکر کند کسی را دوست دارد عشق حساب نمی‌شود.

برای این‌که بیشتر از این به قیافه‌ی این خانم نگاه نکند بلند می‌شود و می‌رود بالای سر نقره و الکی با سیرم‌ش ور می‌رود. از قیافه‌ی این خانم خوشش می‌آید خوشگل است اما نه به خوشگلی خودش. از این فکر کمی خجالت می‌کشد گیرم که به‌منظر خودش خوشگل باشد دلش نمی‌خواهد این چیزها این‌طور وقیحانه از ذهنش بزنند بیرون.

زن دلوود می‌گوید می‌شه ازتون خواهش کنم املن من پیش خودمون بمونه؟ دلوود همیشه فکر می‌کنه می‌خوام تو کاراش فضولی کنم.

قبل این‌که بتواند جوابی بدهد پرستار سرک می‌کشد توی اتاق و می‌گوید: تلفن با شما کار داره.

از جا می‌پرد. حتماً سیناست. وقتی دارد از اتاق می‌رود بیرون با عجله می‌گوید: ببخشید الان می‌آم خدمتتون.

لیلا به عکس اوباما اشاره می‌کند و می‌گوید: واقماً کاریزما داره.

بی تا می گویند این که می گی آگاهانه خودمو زدم به افسردگی یا ناآگاهانه، یعنی این که بهر حال خودمو زدم به افسردگی.

بلند می گویم: باریکلا، واسه همین بهتره بموقع تمومش کنی، قبل این کم. می پرد وسط حرفم و می گویند آخه من واسه چی باید خودمو به افسردگی بزوم؟ می خواهم جوابش را بدهم که رویا سر میزمان سبز می شود و می گویند دفتر کارت دلزن.

می گویم: چی کار؟

پوزخندی می زند و می گویند ما که هر چی دوستانه گفتیم موبایل نیار گوش نکردی، حالا یکی رفته دفتر اعتراض کرده و گفته موبایل داری. لایلا می خندد.

همین که بلند می شوم بروم، این خانمه آب کرفسم را می آورد اصلاً دوست ندارم یکدفعه سر بکشمش. دلم می خواهد بنشینم و هر قلبی را که می خورم با تمام پرزهای زیانم حس کنم با این که می دانم برای بی تا دهنی و غیردهنی فرق ندارد، قلبی از آب کرفسم می خورم تا دهنی اش کرده باشم و بعد بی تا را به جان هر کسی دوست دارد قسم می دهم که تا برمی گردم آب کرفسم را نخورد. بی تا می گویند گمشو.

گوشی تلفن روی میز پذیرش را برمی دارم. سیناسته. می گوید امروز توی یک جلسه ی احمقانه گیر کرده و نتوانسته زودتر بهش زنگ بزند، می گوید دلش برای او یک زره شده و اصلاً بلورش نمی شود فقط یک شب نبوده. می گوید بدون لو بد می گذرد حتا دیشب که خانهای بابک بوده بدون او بد گذشته.

تلفن را که قطع می کند می بیند از این تلفن هم حالش بد است. این بار حتا از دیروز هم بدتر. مشکلی هست که خودش هم دقیقاً نمی داند چیست. چرا می داند سینا دارد دروغ می گوید، دروغ می گوید که بدون لو بهش بد می گذرد. یک آن دلش می خواهد از دست این مغز حقیر سرش را بکوبد به دیوار و



له‌ولورده‌اش کند چه‌طور می‌تواند با این فکرها این‌قدر به خودش توهین کند؟ باید مواظب باشد یک وقتی این فکرها به شکل کلمه از دهانش بیرون نبرد باید این‌ها را ته وجودش دفن کند، باید آن‌قدر قبر گندم‌های برای‌شان بکند و آن‌قدر خاک روی‌شان بریزد که دیگر هیچ رستاخیزی- به در ورودی راهرو نگاه می‌کند، به داوود که تا او را کنار میز پذیرش می‌بیند به‌سرعت می‌آید طرفش... این‌که خاتم داوود گفته آمدنش بین خودشان بماند هولش می‌کند نمی‌داند حالا باید چی‌کار کند یا باید ماجرای آمدن خاتمش را بهش بگوید یا باید به بهانه‌های برگردد توی اتاق و به خاتم خبر بدهد که شوهرش این‌جاست.

به داوود می‌گوید پرستار دارد لباس‌های نقره را عوض می‌کند می‌گوید همین جا بماند تا خودش صدایش بزند.

طرف اتاق که می‌رود احساس می‌کند این موضوع به‌منظر احمقانه می‌آید چرا یک لحظه فکر کرده باید به حرف خاتم داوود احترام بگذارد؟ درحالی‌که ته دلش دلیلی برای این احترام پیدا نمی‌کند.

توی اتاق خاتم داوود هنوز روی همان صندلی کنار تخت نقره نشسته بهش خبر می‌دهد داوود آمده و الان توی راهرو است.

یک‌دفعه آن نگاه مؤدب جای خودش را می‌دهد به نگاهی مشکوک و بی‌ادب. با این حال وقتی از جاش بلند می‌شود و مستأصل وسط اتاق می‌ایستد و می‌پرسد یعنی اگر بروم بیرون داوود می‌بینش، لحنش مؤدبانه است.

سرش را به علامت بله تکان می‌دهد می‌گوید: چرا شما این‌قدر نگرانید؟ اتفاق مهمی نیفتاده، شما اومده‌ید ملاقات و قرار نیست...

خاتم داوود می‌پرد وسط حرفش و همین‌طور که دست‌پاچه به دوروبر نگاه می‌کند می‌گوید: اگه داوود ببینه من این‌جام می‌فهمه، همه‌چی رو می‌فهمه نباید منو این‌جا...

و بکهو مثل گربه‌های وحشی می‌پرد آن‌طرف تخت نقره و سعی می‌کند خودش را به‌زور جا بدهد پشت دسته‌گل. جا نمی‌شود به هر بدبختی‌یی است

همان گوشه چمباتمه می‌زند و تا جایی که ممکن است خودش را جمع می‌کند و می‌گوید خواهش می‌کنم نگید من این‌جام.

این دیگر باور کردنی نیست نمی‌داند این خانم دلرد شوخی می‌کند یا جدی می‌خواهد آن‌جا قایم شود کمی عصبانی می‌گوید این کار درستی نیست، آگه شما رو ببینه خیلی بد می‌شه.

خانم دلوود آن گوشه خودش را جمع‌وجورتر می‌کند می‌گوید خواهش می‌کنم، شما نمی‌دونید خواهش می‌کنم.

به نقره نگاه می‌کنند یعنی از این چیزها چیزی می‌فهمد؟ شاید آن قدرها که به‌منظر می‌رسد مُرده نباشد. به جایی که خانم دلوود قایم شده نگاه می‌کنند. آخر چه‌طور ممکن است این وسط توی همچین موقعیت مسخرهای گیر کرده باشند. از اتاق که می‌خواهد برود بیرون، فکر می‌کند شاید بهتر است همان‌جا توی راهرو یک‌جوری دلوود را دک کند که برود اما حالا دیگر کار از این حرف‌ها گذشته، حالا دیگر دلوود درست پشت در ایستاده و تا لو را می‌بیند می‌پرسد: تمام شد؟ دستپاچه می‌گوید: تمام شد.

دلوود می‌آید تو. همان دم در می‌ایستد و حال نقره را می‌پرسد.

بالاخره هر کسی ولرد این اتاق می‌شود پرسیدن این سؤال را جزء اولین وظایفش می‌دانند. سعی می‌کند به آن گوشه‌ی اتاق نگاه نکنند. دلوود اصلاً کنج‌کاوی نمی‌کند که چرا پرستاری از اتاق بیرون نیامده. آدمی که چهار سال دیرستان را چهارده سال بخواند و هنوز هم معلوم نباشد بالاخره تماشا کرده یا نه، چه‌طور می‌تواند متوجه این چیزها باشد.

دلوود می‌گوید: آگه چیزی احتیاج داری برم برات بخرم.

سعی می‌کند صدایش طبیعی باشد سعی می‌کند همان‌طور که اگر زن دلوود آن گوشه قایم نشده بود می‌گفت نه خیلی ممنون، بگوید نه خیلی ممنون.

دلوود می‌گوید: تعارف می‌کنی؟

می‌گوید: نه، چه تعارفی، این‌جا همه‌چیز هست.

حالا نمی‌داند باید چه بگوید یا چه کار بکند فکر می‌کند شاید بد نباشد بهش شیرینی تعارف کند بالاخره یک کاری کردن بهتر از همین جور سیخ ایستادن و کاری نکردن است. جبهه‌ی شیرینی را برمی‌دارد و جلو دلوود می‌گیرد. دلوود می‌گوید شیرینی نمی‌خورد.

وقتی دارد جبهه را سر جاش می‌گذارد احساس می‌کند دلوود چند قدمی جلوتر می‌آید می‌چرخد و او را درست روبه‌روی خودش می‌بیند. دلوود طوری نگاهش می‌کند که انگار می‌خواهد چیزی بگوید اما دودل است که بگوید یا نگوید. انگار می‌خواهد حرفی بزند که نمی‌داند چه‌طور باید شروعش کند. بالاخره می‌گوید: باید به چیزی بهت بگویم.

فرصتی برای فکر کردن نیست. فرصتی برای تصمیم گرفتن نیست. فرصتی نیست که بداند باید به دلوود اشاره کند زنش آن گوشه قایم است یا نباید این کار را بکند.

دلوود نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: دیروز که دیدمت فهمیدم هیچ‌وقت نتوانستم فراموشش کنم. هنوز هم بعد این همه سال دوستت دارم، حتی بیشتر از اون وقت‌ها.

خاتم رئیس جدید که اسمش را نمی‌داند، از پشت میز می‌گوید: مگه به شما نگفتم قانون باشگاه اینه که کسی موبایل نیاره؟

می‌گویم: من بعضی وقت‌ها به خاطر پسر کوچیکم. طوری این کوچیکم را می‌گویم که انگار بچه‌ی سه چهارساله است. مجبورم موبایل بیارم.

می‌داند که الان می‌گوید این مشکل شماسته مشکل ما نیست. نود و نه درصد زن‌هایی که رئیس‌اند و می‌خواهند ادای رئیس‌ها را دریاورند این جمله را تحویل آدم می‌دهند. حالا بگذاریم از این که دیگر منشی‌های دکتر هم خودشان را رئیس می‌دانند.

می‌گوید: این مشکل شماسته ربطی به ما نداره.

می‌گویم: مشکل شما دوربین موبایله، بعد این یه موبایلی می‌آرم که دوربین نداشته باشه.

می‌گویند شما حق آوردن هیچ نوع موبایلی رو به این سالن ندارید این کار خلاف قانون این باشگاهه.

مثل آدمی که جن دیده باشد به خودم می‌لرزیم و با لحن مسخره‌ی وحشت‌زده‌ای می‌گویم: اصلاً می‌دونید من با این کار غیرقانونی تمام مسیر دنیا رو عوض کردم. حالا دیگه آدم‌ها تو افغانستان یا اصلاً همدیگه رو نمی‌کشند یا دو برابر قبل این کار رو می‌کنند، حالا دیگه تروریست‌های عراق یا اصلاً بمبی منفجر نمی‌کنند یا همین الان عراق رو با تمام آدم‌هاش می‌فرستند هوا. تازه با این کار غیرقانونی احتمالش زیاده اون فاجعه‌ای که ازش می‌ترسیدید دیگه اتفاق افتاده باشه. الان ممکنه عکس تمام جینالولوپریجیداهای باشگاهتون به تمام موبایل‌های دنیا بولوتوت شده باشه.

خانم رئیس طوری نگاهم می‌کند که انگار باید به خودش فرصتی بدهد تا این حرف‌ها را یکجوری هضم کند و ببیند موضوع چیست. قبل این که فرصت کند چیزی بگوید راه می‌افتم طرف در. با لحنی مسخره می‌گویم: باشه دیگه موبایل نمی‌آرم، هر چی باشه این مشکل منه، مشکل شما نیست.

همه‌چیز در عرض چند دقیقه اتفاق می‌افتد، این که آن گریه‌ی وحشی از پشت تخت بپرد بیرون و سر دلوود داد بکشد که یک نامرد عوضی است.

این که اول انگار دلوود با دین زنش گج شود و نتواند بفهمد موضوع چیست و چرا زنش آن پشت قایم شده و بعد به خودش بیاید و سر زنش نمره بزند که غلط می‌کند دائم تعقیبش می‌کند.

این که زن دلوود بزند زیر گریه و بیاید جلو او بایستد و با داد بهش بگوید: دروغ‌گو، تو معلومه چی کارهای.

این که داوود حمله کند طرف زنش و محکم بگوید توی دهانش تا آن دهان کثیفش را ببندد

این که زن داوود یکدفعه شروع کند به جیغ کشیدن.

این که پرستار بدود توی اتاق و فریاد بزند این جا چه خبر است، آن هم بالای سر مریض.

این که پشت سر پرستار دکترشمس بیاید تو و سعی کند دلوود و زنش را آرام کند و از اتاق بفرستدشان بیرون.

این که زن داوود نخواهد از اتاق برود بیرون و انگشتش را به طرف او دراز کند و یکریز بگوید کثافت.

این که دلوود از همان دور یک لگد حواله‌ی زنش کند

این که پرستار عصبانی از اتاق هل‌شان بدهد بیرون.

این که تا با دکترشمس تنها بشود یکدفعه بزند زیر خنده خنده‌ای که این‌بار دیگر واقعاً قابل کنترل نیست، خنده‌ای که بلند و گستاخانه توی اتاق پرواز می‌کند و شاید به‌زور توی گوش نقره هم فرو می‌رود خنده‌ای که بند نمی‌آید اما یکهو با رگه‌ی تلخی قاطی می‌شود، تلخی از این که می‌داند این رفتار توی این موقعیت اصلاً مناسب یک خانم محترم نیست، تلخی از این که می‌داند بهش توهین شده است، از این که می‌داند جلو پرستار و دکترشمس از این اتفاق خجالت می‌کشد، بالاین حال نمی‌داند چرا نمی‌تواند خودش را کنترل کند و نخندد، حتا حالا که انگار معداش با سرنیزه افتاده به جانش، حتا حالا که خم شده است و دارد دلش را محکم فشار می‌دهد و کم مانده بنشیند روی زمین کثیف بیمارستان.

دکترشمس سرش را پایین می‌آورد و آهسته می‌پرسد چیزی‌اش شده؟

لابه‌لای آخرین تکان‌های خنده می‌گوید نه.

یکدفعه احساس می‌کند اگر این خنده تمام شود نمی‌داند باید چه کار کند

شاید باید بعدش بزند زیر گریه تا مثل پردمای روی این خنده را بپوشاند اما گریه‌اش نمی‌آید، با تمام تلخی‌یی که وجودش را گرفته و با تمام آبرویی که ازش

ریخته شده گریه‌اش نمی‌آید. از این آقای دکتر بدش می‌آید، از این آقای دکتر با آن نگاه و لبخند بمظاهر مهربانش. پشت این نگاه و این لبخند تحقیر است. تحقیر برای چیزی که انگار خودش نمی‌داند، اما این آقا می‌داند. این‌ها دیگر از کدام جهنم‌های به ذهنش می‌رسد؟ باید خودش را جمع‌وجور کند، باید سریع به خودش برگردد، باید نشان بدهد که این رفتار، رفتار او نیست. باید مثل یک خانم مؤدب عذرخواهی کند.

می‌گوید: معذرت می‌خواهم.

دکتر شمس می‌پرسد: بابت چی؟

بابت چی؟ چه‌طور می‌پرسد بابت چی؟ می‌گوید: بابت رفتارم.

دکتر شمس می‌گوید: رفتار شما که خیلی دوست‌داشتیه.

دروغ می‌گوید: با آن رفتار دیروزش دیگر جرئت نمی‌کند به او واقعیت را

بگوید. می‌ترسد دوباره ناراحت شود.

دکتر شمس می‌گوید: به کم املت از خونه آوردم. دست‌پخت خودمه. بدمزه‌ترین

املتیه که می‌تونید تو عمرتون بخورید.

می‌خواهد بگوید نه، اما نمی‌گوید. فکر می‌کند دروغ گفتن این آقا چه اهمیتی

دارد. اصلاً چه بهتر که کمی باهانش رودربایستی داشته باشد و خیلی احساس

دوستی و راحتی نکند. به‌خصوص حالا که تصمیم گرفته اول یک نور نقره را

پهلوبه‌پهلو کند و بعد برود و املت دست‌پخت این آقای دکتر را بخورد.

توی این هفت روز نقره نه زنده شده و نه مُردم. توی این هفت روز، هر روز ساعت ملاقات همین‌ها آمدند و همین حرف‌ها را زدند و رفتند. توی این هفت روز دلوود فقط یک روز دیگر آمده و او عصبانی بهش گفته که دیگر حق ندارد بیاید. توی این هفت روز تنها دلخوشی‌اش تلفن‌های سینا و رامش‌جان بوده. هر چند که او هر روز بیشتر از روز پیش بی‌هیچ دلیلی از تلفن‌های سینا عصبانی شده. از دلتنگی‌هاش، از این که خانه بدون او غیرقابل تحمل است. از این که هر شب باید سراغ بابک برود تا بتواند این شب‌ها را یک‌جوری سر کند. توی این هفت روز چند روزی از هتل روبرو غذا خریده و چند شبی هم دکترشمس برایش غذا فرستاده. دکترشمس هر شب می‌آید بیمارستان، می‌گوید شب‌ها خوابش نمی‌برد برای همین ترجیح می‌دهد بیاید سر کار تا بعد بتواند با خیال راحت مرخصی بگیرد و برود تهران. هنوز هم با این آقای دکتر مشکل دارد. نمی‌داند راحت نبودن خودش با این آقا غیرطبیعی است یا راحت بودن این آقا، که می‌تواند این‌طور از همه‌ی حس‌وحال‌هاش در مورد زندگی و مرگ حرف بزند. می‌تواند این‌طور راحت در مورد افلاتون و ارسطو و چه می‌داند فلسفه‌ی قرون وسطا و نیچه و فروید و یونگ. اصلاً این آدم خودشیفته است. می‌خواهد نشان بدهد که خیلی سرش می‌شود و حالا گیرم که خیلی سرش بشود و حالا گیرم که این قدر آدم باسوادی به‌منظر بیاید که آدم مجبور باشد دائم دست‌وپاش را جمع کند و مواظب باشد حرف بی‌ربطی نزند. حالا گیرم استادِ شاهکاری هم باشد از آن

استادهایی که اگر هر روز هم باهاشان کلاس داشته باشی... استاد شاهکار... درست مثل سینا... هر وقت به این نقطه می‌رسد که سینا از آن استادهایی است که دانشجوهایش عاشقش هستند چیزی توی قلبش جابه‌جا می‌شود درست مثل این که یک‌سور قلبش سبک بشود و ویر دیگرش سنگین و آن‌وری که سبک می‌شود می‌خواهد پرواز کند و بپرد و برود و هر کاری دلش می‌خواهد بکند و آن‌وری که سنگین، می‌خواهد ماتم‌زده یک گوشه بتمرگد و دائم این کلمه‌ی بی‌ریخت خیانت را تکرار کند

توی بوفه خوشحال از این که آب‌کرفسم هنوز سر جاش است روی صندلی می‌نشینم. دارم فکر می‌کنم یعنی این خاتم رئیس بی‌خیالی جواب دادن می‌شود یا بالاخره طاققت نمی‌آورد و می‌آید و جوابم را می‌گذارد کف دستم که تلویزیون‌رنگی بزرگ توی سالن برای اولین بار به کار می‌افتد تلویزیونی که همین یکی دو روز پیش نصب شده است. من و لیلا و بی‌تا بهمت‌زده از پشت دیوار شیشه‌ای بوفه به تلویزیون خیره می‌شویم. شش دختر قدبلند رنگ‌وارنگ خوشگل... به احتمال زیاد امریکایی هستند. با لباس‌های ورزشی دوتکه و یک پسر با رکابی و شلوار که حرکات ایروبیک انجام می‌دهند. پامپ ایت آپد. پامپ ایت آپد.

امیر می‌گوید: لون چیزی که بیشتر از همه به ما خیانت کرده و می‌کنه ذهن‌مونه. این جمله را من باید می‌گفتم نه او. چه‌طور می‌تواند جمله‌های مرا بدزدد و با پُرویی به خودم برگرداند؟

لیلا تقریباً دوباره به رقص افتادم می‌گوید: اینا رو! چه باحالن. بی‌تا عصبی می‌گوید: بلورتون می‌شه؟! چه‌قدر همه‌چی تغییر کرده به امیر می‌گویم: ذهن رو بذار کنار، تو واقعیت چی؟ می‌گوید: منظورت اینه که تو واقعیت کسی بره با یکی دیگه؟ می‌گویم: این یکی رو همین‌جوری ول کردی تو هو!ا نه‌بابه خیانت این نیست که کسی بره با یکی دیگه خیانت اینه که کسی عشقشو با کس دیگه‌ای تقسیم کنه.



می گوید: پس تو می گی زنها می تونن تحمل کنن کسی که عاشق شونه بره با یکی دیگه ولی نمی تونن تحمل کنن که عشق شونو با کسی تقسیم کنن؟  
می خواهم بگویم بله اما نمی دانم چرا نمی توانم. خب راستش شاید این جورها هم نباشد. نمی دانم چه باید بگویم. می گویم: این موضوع پیچیده تر از اونیه که آدمی مثل تو که تو عمرش کسی رو دوست نداشته بتونه درکش کنه.

می گوید: من جهان هستی رو دوست دارم.

می خواهم بگویم تو غلط کرده ای... نمی گویم و خوشحالم که نمی گویم. این قدر بدم می آید از این دوست هایی که رامویی راه بهم می گویند: گو خوردی، غلط کردی، بی شعور، کتافتد و تازه تقریباً راست می گوید جهان هستی را دوست دارد که می تواند این قدر آرام و مهربان باشد جهان هستی را دوست دارد که می تواند به یک مورچه همان طور نگاه کند که به یک آدم نگاه می کند. هر چند که این راست گفتنش لچ درآر است.

می گویم: برو بابا تو هم با اون جهان هستیت.

می گوید: مال من نیست، مال تو هم هست.

می گویم: من مال خودمو می دم به تو.

می خندد می گوید: من برات امانت نگهش می دارم، هر وقت خواستی بهت

پسش می دم.

بلند می شود و روی تخت می نشیند... توی این هفت روز حتا یک بار هم به هوس نیفتاده که برود و شهر را ببیند یا سری به خانمشان بزند... توی این هفت روز حتا یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرده که خبری از فاطمه یا فرزانه یا مهرانز بگیرد... توی این هفت روز با این که دکتر شمس سعی کرده مریض دیگری توی این اتاق بستری نشود، مجبور شده چهار روز و چهار شبش را با مریض های دیگر بگذرانند... دختر چهارده پانزده ساله ای که داشت از اسم خفه می شد و آن قدر مظلوم بود که نگاه کردن بهش حتا بیشتر از نگاه کردن به نقره

آزارش می‌داد. زنی سی و یک‌ساله که به‌نظر چهل و چندساله می‌آمد و تخمدان‌ها و رحمش را بعد زایمان سوم درآورده بودند. شاید تحمل این‌ها و همراه‌هاشان توی این اتاق به خاطر این سخت نبود که هیچ‌کدام‌شان تمایلی به حرف زدن نداشتند، می‌توانستند ساعت‌ها روی تخت دراز بکشند یا گوشه‌ای بنشینند و به نقطه‌ای زل بزنند و به‌ندرت یک لحظه با سیاهی چشم‌هاشان مثل یک دزد آدم را دید بزنند و تا نگاهت به نگاهشان بیفتد دوباره سریع به همان نقطه خیره شوند. توی این هفت روز حتی یکبار هم نتوانسته حمام کند برای همین سرش می‌خارد و باید دائم مواظب باشد که سرش را جلو این‌وآن نخاراند. پاهاش را از تخت اویزان می‌کند و تکان‌شان می‌دهد احساس می‌کند توی این تکان دادن‌ها آزادی و رهایی است، که خوشش می‌آید. توی این هفت شب بدترین شب‌هاش، شب‌هایی بوده که خاله‌توران برای خواب بیمارستان مانده که او تنها نباشد و از همه بدترش دیشب، که علاوه‌بر خاله‌توران ملیحه هم دلش هوای بی‌بی را کرده بود و شب آمده بود که پیش‌شان بماند. پاهاش را تکان می‌دهد و باز تکان می‌دهد. به‌منظر می‌رسد دکترشمس سعی می‌کند دیگر در مورد او نه حرفی بزند و نه اظهارنظری بکند، اما با این حال او معذب است، معذب است از آن همه مهربانی و لبخندی که معلوم نیست پشتش چه خبر است... به نقره نگاه می‌کند. نمی‌خواهد دیگر از این پهلوی به آن پهلوی بچرخاندش. با این که هفت روز و هفت شب مرتب این کار را کرده، گوشت وسط گودی کمرش دارد فاسد می‌شود، خون‌مُرده و کبود فایده‌ای ندارد. دیگر چرخاندن نقره از این پهلوی به آن پهلوی فایده‌ای ندارد. پاهاش را محکم‌تر تکان می‌دهد. فکر می‌کند چه‌طور دکترشمس می‌تواند این‌قدر راحت چیزمیزهای زندگی‌اش را تعریف کند؛ مثلاً این که وقتی چهارده‌ساله بوده پدرش سرطان کبد گرفته و مُرده، این که خودش توی بیمارستان پدرش را دیده که به چه‌خوردنی افتاده، به این که زار بزنند و از خدا بخواهد فقط یکبار دیگر بهش فرصت بدهد که تا آخر عمر لب به هیچ‌گه و گندی نزنند... احساس می‌کند که

او هم دلش می‌خواهد الان زار بزند و از خدا بخواهد هر کاری می‌خواهد بکند زودتر بکند، که خداوند قادر متعال است و اوست که زندگی می‌دهد و زندگی می‌گیرد، پس هر کاری می‌خواهد بکند زودتر بکند. بدون این که زار بزند همان جا روی تخت می‌نشیند و همان‌طور پاهاش را تکان می‌دهد و باز تکان می‌دهد.

لیلا می‌گوید: به خودمون نگاه نکن، بعضی‌ها این‌جا تعصبی‌ان و پیش لومده که عکس‌هاشون سر از اینترنت درآورده.

به زن‌های دوروبر نگاه می‌کنم. به لباس‌های ورزشی‌شان. آدیداس. پوما. نایک. ریوک. به دست‌بندها و هدبندهاشان. به آرایش‌ها و مدل‌های موی‌شان. فکر می‌کنم به قول بابک دیگر به کی می‌شود اعتماد کرد.

بی‌تا می‌گوید: نگفتی چرا من باید خودمو به افسردگی بزنم؟

می‌گویم: برای جلب توجه.

چشم‌های لیلا یک لحظه گشاد می‌شود سرش را می‌کند لای روزنامه یعنی

این که حواسش به روزنامه است.

بی‌تا قیافه‌اش را جوری می‌کند که انگار عجیب‌ترین و احمقانه‌ترین حرف زندگی‌اش را شنیده و جمله‌ام را با لحنی مسخره یکی دوبار تکرار می‌کند برای جلب توجه! و بعد می‌گوید: لوم من! من که به اندلزه‌ی کافی بهم توجه می‌شه.

می‌گویم: این اواخر این‌طور نبوده. از وقتی چاق شدی دیگه کمتر بهت توجه

شده.

بی‌تا عصبانی به لیلا می‌گوید: تو که واسه هر چرندی می‌خندی، چه‌طور این

به‌منظرت خنده‌دار نیومد؟

لیلا انگشت اشاره‌اش را طرف من دراز می‌کند و می‌گوید: به‌خدا من

بی‌تقصیرم، هر چی داد داری سر این بکش.

بی‌تا بلند می‌شود و می‌گوید: وقتی دوست‌های آدم این قدر بی‌معرفتن از بقیه

چه انتظاری می‌شه داشت؟!

من و لیلا یک‌دفعه از جامان می‌پریم، من به یک دست بی تا آویزان می‌شوم و لیلا به دست دیگرش که غلط کردیم و شوخی کردیم و اصلاً به ریش پدرمان خندیدیم.

بی تا می‌گویند: ولم کنین، من فقط می‌خوام برم به آبمیوه سفارش بدم.

خاله‌توران که می‌آید تو دیگر پاهاش را تکان نمی‌دهد. عصبانی است از دست خاله‌توران عصبانی است که باعث شده دیگر پاهاش را تکان نهد و از آن آزادی و رهایی فاصله بگیرد. دلش می‌خواهد سر خاله‌توران داد بکشد که این قدر این حرف‌های مزخرف تکراری را تحویلش ندهد. دلش می‌خواهد داد بزند که این گذشته‌ی فلان فلان شده و این رنجی که کشیده و دارد می‌کشد برایش به اندازه‌ی یک ارزن هم ارزش ندارد. بلند می‌شود و کنار پنجره می‌ایستد. بالاخره که چی؟ بالاخره تا کی می‌تواند این جا بماند؟ شاید بهتر است به فکر بلیت برگشتش باشد. می‌تواند برای دو یا سه روز دیگر بلیت بخرد تا آن وقت حتماً تکلیف نقره چه‌طور دلش می‌آید؟... چه فرقی می‌کند که دلش بیاید یا نیاید چه فرقی می‌کند که او این جا بماند و ببیند که این زخم به استخوان می‌رسد و استخوان را هم می‌خورد و نقره هنوز زنده است و این قدر زنده می‌ماند تا شاید بالاخره قبل مرگ بداند این همه سال برای چه بوده، این همه فحش و دعوه این همه دیوانه‌بازی، این همه عشق به پدر او و این همه نفرت از دختر خودش. فکر می‌کند همین الان می‌رود و برای همین فردا بلیت می‌خرد. دستش را از روی ماتو می‌برد طرف کیف کمری‌اش. زیر دستش نه کیف کمری‌اش را حس می‌کند و نه کمر بندش را. دکمه‌های ماتو را تقریباً از جا می‌کند. یک لحظه نمی‌تواند بفهمد کجاست و چرا این جاست و حالا دارد دنبال چه می‌گردد و چرا آن چیز آن جایی که باید باشد نیست. دستش را می‌کشد به کمر شلوارش و با ناباوری نگاه می‌کند. واقعاً نه کیف کمری و نه کمر بندش باورش نمی‌شود. چه‌طور امکان دارد؟... آن کمر بند محکم چرمی با آن سگک بزرگ فلزی و آن کیف.

خاله توران کنجکاو نگاهش می کند می پرسد: چیزی شده؟  
 به کمرش اشاره می کند و سعی می کند با صدایی عادی بگوید که کمر بند و  
 کیف کمری اش نیست  
 خاله توران کف یکی از دست هاش را محکم می گوید پشت آن یکی و  
 می گوید: یعنی چی؟  
 این بار دیگر نمی تواند صدایش را کنترل کند بلند و عصبانی می گوید: یعنی  
 نیست

خاله توران با ناباوری شروع می کند توی اتاق گشتن، زیر تخت ها، لابه لای  
 ملافه ها، توی سطل ها... می گوید: خاله مطمئن می که نیست؟  
 جوابی نمی دهد فکر می کند یعنی امکان دارد دیشب وقتی خواب بوده کسی  
 کمر بند را از کمرش باز کرده باشد و او از خواب بیدار نشده باشد؟... امکان ندارد...  
 آن هم کمر بندی به آن سفتی که رد کردنش از حلقه های شلوار کار سختی بود  
 چه برسد به بیرون کشیدنش... واقعاً امکان ندارد... مگر این که... مگر این که کسی  
 آن را با تیفی چیزی بریده باشد... و یکبار دیگر این کلمات یکی یکی روی مغزش  
 رژه می روند... مگر... این که... کسی... با تیفی... یک آن از تصور این که کسی  
 نصف شب با تیغ بالای سرش ایستاده بوده راه نفسش بند می آید... مگر می شود...  
 توی بیمارستان... آن هم توی این اتاق با دو نفر دیگر... مطمئن است تنها راهش  
 همین بوده و راه دیگری نداشته... اما کی؟ کی می توانسته این کار را بکند و نگران  
 نباشد که او ممکن است از خواب بیدار شود؟... و چه طور او از خواب بیدار نشده؟!...  
 احساس می کند عین آن لحظ چهل تکه ای است که نقره ساعت ها می نشست و  
 تکه هاش را به هم می دوخته با این تفاوت که انگار الان کسی دارد این تکه ها را  
 از هم می شکافد... چشم هاش را محکم روی هم فشار می دهد نباید گریه کند  
 باید تمام زورش را بزند تا حتی یک قطره اشک هم از این سوراخ ها در نیاید... حتی  
 یک قطره

به بی‌تا و لیلا می‌گویم: فکر می‌کنید آگه کسی به کسی خیانت کنه و طرف ندونه، واقعاً بهش خیانت شده؟

امیر می‌گوید: ذهن خودآزار. اصلاً پرسیدن این سؤال به‌جور خودآزاریه بی‌تا می‌گوید: معلومه خیانت شده، مهم این نیست که بدونی یا ندونی، مهم اتفاقیه که افتاده.

امیر می‌گوید: ذهنی که لز بچگی خودآزار شده. لیلا می‌گوید: خب آگه نفهمیم هیچ اتفاقی هم نمی‌افته، یعنی انگار خیانتی هم نشده.

بی‌تا می‌گوید: این چیزها همیشه لو می‌ره. امکان نداره لو نره. امیر می‌گوید: دراز بکش و به هیچی فکر نکن و فقط نفس کشیدنت رو حس کن.

لیلا می‌گوید: یعنی می‌خوای بگی هر مردی که خیانت کرده بالاخره لو رفته؟ امکان نداره. می‌گویم: و یا هر زنی.

لیلا می‌گوید: زن‌ها نمی‌تونن به راحتی مردها خیانت کنن. بی‌تا می‌خندد.

من و لیلا هم می‌زنیم زیر خنده که خانم رئیس می‌آید توی بوفه و صاف بهم می‌گوید که رفتارم به‌شدت بی‌ادبانه بودم.

می‌دانستم بالاخره می‌آید و یک چیزی می‌گوید وگرنه روزش به فنا می‌رود. فکر می‌کنم هر چه باشد این باشگاه هم نزدیک خاته است و هم مجهز، هر چند که تهویه‌اش بعضی وقتها خوب کار نمی‌کند و هر چند که اینزور آن‌ورش تا حلق از این چمن‌های مصنوعی و از این گل‌های پلاستیکی بنفش و سفید و قرمز کاشته‌اند. می‌گویم: ببخشید، نمی‌خواستم بی‌احترامی کنم.

بدون این که چیزی بگوید چند لحظه نگاهم می‌کند. فکر کنم خودش را برای یک دعوی درست و حسابی آماده کرده بوده و حالا این ببخشید اصلاً به دردش

نمی‌خورد ولی باین حال چه کار می‌تواند بکند نه واقعاً جز این که ادای آدم‌های  
بخشنده را دریاورد و این معذرت‌خواهی را بپذیرد چه کار می‌تواند بکند؟  
دماغش را باد می‌کند و می‌گوید: امیدوارم دیگه تکرار نشه  
حالا این خانم تا همه‌ی سوزن‌های وجودش را توی ماتحتم فرو نکند راحت  
نمی‌شود

صدای سینا را که می‌شنود بی‌اختیار می‌زند زیر گریه. گریه‌ای که تمام راهرو پُر  
می‌شود از صدایش... پرستار متعجب نگاهش می‌کند. چه قدر از خودش بدش  
می‌آید از صبح تا حالا مثل یک خانم رفتار کرده بوده ساکت و صبوره، و حالا مثل  
یک بچه‌ی بدبخت خدازده.

سینا با صدایی ترسیده می‌پرسد تمام کرد؟  
لابه‌لای هق‌هق گریه می‌گوید: نه  
سینا با صدایی ترسیده‌تر می‌گوید: پس چی شده؟  
می‌گوید: کیف کمربند نیست.  
سینا نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید: فدای سرت  
می‌گوید: مهم کیفم نیست مهم اینه که کیف و کمربند به کمربند بوده و حالا  
نیسته همین دیشب به کمربند بوده و حالا نیست.

سینا مکث می‌کند می‌گوید: یعنی کسی از کمربند بازش کرده؟  
صدای هق‌هق گریه‌اش بلندتر می‌شود می‌خواهد بگوید می‌ترسد  
سینا می‌گوید: مطمئنی؟

از این گریه بیزار است از این گریه‌ای که از روی ضعف است و نمی‌تواند  
جلوش را بگیرد باز جای شکرش باقی است که خاله نزدیک‌های ظهر رفته  
خانه‌ی دایی‌جواد تا به آن‌ها بگوید چه اتفاقی افتاده.

سینا می‌گوید باید به کلاتری خبر بدهد که کسی از شناسنامه‌اش سوءاستفاده

لابه لای هق هق می گویند باشد.

سینا می گوید همین الان می رود فرودگاه و اگر توی ویتینگ لیست جا باشد می آید آن جا.

فکر می کند این یک تعارف استه یک تعارف برای دلخوشی او، برای این که لو در جواب بگوید لازم نیست بیاید. سعی می کند کمی آرام باشد سعی می کند متانت و سنگینی را به صداس برگرداند. می گویند لازم نیست بیای. من حالم خوبه. فقط آگه می تونی برام پول بفرستد

تلفن را که قطع می کند پرستار می پرسد چی شده؟

فکر می کند حالا یک دور هم باید برای این خانم تعریف کند که چی شده و تازه معلوم نیست این خانم چه قدر شعورش را داشته باشد که بلدند پول و شناسنامه مهم نیسته مهم این است که چه طور این جا توی بیمارستان، آن هم توی اتاقی با دو نفر دیگر. اصلاً باید برود و شکایت کند از بیمارستان، از پرسنلی که این جا بوده اند.

پرستار می گویند مطمئنید گمش نکردید؟

شاید هم گمش کرده باشد. می گویند نمی دانم.

ته دلش مطمئن است که گمش نکرده. آخر چه طور می توانسته آن کمر بند را گم کند. آن هم وقتی آن طور سفت به شلوارش چسبیده بوده؟... دوباره می ترسد دوباره احساس می کند کسی با تیغ بالای سرش ایستاده و دارد دانه دانه بندهای آن کمر بند محکم چرمی را می برد احساس می کند که لبه ی تیغ کشیده می شود روی پوست بدنش و فرو می رود توی گوشت کمرش و فرو می رود توی ستون فقرات و فرو می رود توی نخاع و با یک ضربه نخاع را قطع می کند. و یک لحظه نقطه ی صفر. نقطه ی شروع و شاید هم پایان. انگار دیگر تولد و مرگی در کار نیست. انگار دیگر دلیلی برای عشق و نفرت وجود ندارد. نه پرسشی است و نه پاسخی. یک لحظه و دیگر تمام. نمی خواهد تمام شود. اما تمام می شود و باز بیست و نه سالگی است و مادر بزرگی که دلرد توی آن اتاق می میرد و ترسی



است که مثل عنکبوت روی پوست تنش راه می‌رود و زندگی‌یی است که توی  
تمام وجودش خمیازه می‌کشد و می‌گوید خوابه فقط کمی خوابه.

این غروب می‌تواند مثل شلاقی وحشی تمام وجود آدم را کبود کند. حوصله ندارد حوصله‌ی حرف زدن ندارد حوصله‌ی تعارف ندارد تعارف‌هایی که ساعت ملاقات مثل کرم توی این اتاق وول خوردند تا پول‌های گمشده‌اش را بهش برگردانند تعارف‌هایی که می‌دانند همه‌اش دروغ است و تازه گیرم دروغ نباشد کسی به پول آن‌ها احتیاج دارد. حوصله ندارد حوصله‌ی این که باز هم زور بزنند که چند دقیقه، فقط چند دقیقه بتواند بخوابد. کنار تخت نقره می‌نشیند و دستش را می‌کشد روی موهای سفیدی که تارهای خنایی لابه‌لاش خودنمایی می‌کنند. حوصله ندارد حوصله‌ی مُردن نقره را ندارد. سعی می‌کند دوباره آن نقطه را در خودش تکرار کند آن نقطه‌ی صفر، آن نقطه‌ی بی‌پرسش و پاسخ. تکرار نمی‌شود. احساس می‌کند این هفت روز چه قدر بین او و نقره فاصله انداخته است. انگار هیچ‌وقت این آدم را ندیده و نمی‌شناخته آدمی که هفت روز مثل یک جسد روی تخت بیفتد دیگر نقره نیست آدمی که از صبح تا غروب یک‌ریز راه نرود غذا نپزد، لباس‌ها را توی آن تشت بزرگ آهنی توی حیاط نشوید، سیگار نکشد، با بلابزرگ دعوا راه نیتنازد و سر شب گوشه‌ای با آن نفس‌های بریده‌بریده چرت نزنند نقره نیست. می‌گفت بگذار بزنند این قدر بزنند تا بمیرد و بعد خودش با مرکور کروم زخم‌های روی سر بلابزرگ را پاک می‌کرد. چشم‌هاش را می‌بندد و دست‌هاش را مثل دست‌های بلابزرگ می‌کشد روی صورتش، روی پیشانی‌اش، روی ابروهاش، روی چشم‌هاش، روی دماغ و دهانش.

بابابزرگ می گفت او خوشگل است می گفت با این که کور است دست‌هاش می فهمند که او خوشگل است

لیلا به بی تا می گویند امشبو بیا، اگه این زارائه بیاد خیلی جالب می شه.  
بی تا با لحنی مسخره می گویند آخه این روزها به من توجه نمی شه می ترسم پیام و بینم به این دختره توجه می شه بیشتر عقدهای شم و بیشتر خودمو به افسردگی بزوم

می گویم: بعید نیست

می گویند نامرد

می خواهم به لیلا بگویم خری، واقماً خری که می خواهی این دختره را بیاوری مهمانی. نمی گویم. این دیگر بدترین نقطه ضعفی است که آدم می تواند از خودش نشان بدهد و تازه، اگر لیلا می تواند این دختره را تحمل کند چرا من نتوانم؟  
امیر می گویند ذهنی که در ظاهر نوکر است اما در واقعیت یک ارباب وحشی شلاق به دست

و تازه، بعد این همه اش همین است این تکه‌ی احمق نباشد یکی دیگر هست پس باید بزرگ شوم، آن قدر بزرگ که دیگر این چیزهای حقیر نتواند آزارم دهد. عجب سخنرانی بی. بزرگ نمی شوم، من هیچ وقت بزرگ نمی شوم. پس باید تظاهر کنم، تظاهر کنم که دیگر توی این دنیا هیچی نمی تواند آزارم بدهد  
امیر می گویند اگه تونستی خودتو از ذننت جنا کنی اون وقت به قدرت‌های خودت پی می بری.

مثل بچه‌های یک‌دنده می گویم: پس تا حالا چی؟ این سی و نه سال چی؟  
چطور می شه به این راحتی با این موضوع کنار لومد که ذهن من این همه سال لرباب بوده و من برده؟! چطور می تونم به خودم بگم این همه سال بهر که لز حالا شروع کن؟! این همه سال خواب بودی بالاخره بیدار شو؟! نه. اگه این طور بوده نمی خوام بیدار شم. می خوام بخوابم. می خوام بخوابم تا وقتی بمیرم.

چشم‌هاش را که باز می‌کند دکترشمس را می‌بیند که دم در اتاق ایستاده و زل زده به او. چرا همیشه باید این آقا این جور مواقع که در حال انجام کار مضحکی است عین جن جلوش ظاهر بشود؟ حوصله ندارد نه حوصله‌ی این لبخند را و نه حوصله‌ی این نگاه را و نه حوصله‌ی این که توضیح بدهد دیوانه نشده است، فقط می‌خواهد ببیند وقتی بابابزرگش-

دکترشمس می‌گوید از بابت کیفیتون-

می‌پرد وسط حرفش و می‌گوید: می‌شه لطفاً در مورد کیفم حرف تزیند؟  
دکترشمس مکث می‌کند. می‌گوید: الان هفت شبه بیمارستان خوابیده‌ید نمی‌دونم چند شب دیگه قراره بمونید فکر کنم بد نباشه اگه یه شب برید خونه‌ی یکی از فامیل‌ها-

حوصله ندارد حوصله ندارد که بگوید فامیل او فقط همین جسدی است که آن جا روی آن تخت افتاده و شاید خود او-

دکترشمس می‌گوید یا این هتل روبه‌رو، یه دوش و یه شب راحت خوابیدن-  
نمی‌داند چرا دلش می‌خواهد یک کشیده بخواباند توی گوش این آقا. با نفرت نگاهش می‌کند حالا که می‌تواند از درون او باخبر باشد بگذار این نفرت را توی نگاهش ببیند. پوزخندی می‌زند و می‌گوید به‌جای این حرف‌ها، شما دکترید می‌شه بگید مادر بزرگ من کی می‌میره؟

دکترشمس می‌گوید من دکترم، خدا که نیستم-

با همان لحن مسخره می‌گوید: آخه بعضی وقتها به‌جوری حرف می‌زنید و رفتار می‌کنید که انگار از همه‌چیز خبر دارید-

و بلافاصله بشیمان می‌شود و فکر می‌کند اصولاً آدم بی‌چشم‌پرویی است. به شب‌هایی فکر می‌کند که چه‌طور منتظر بوده دکترشمس بیاید و باهم توی اتاق پرسنل بنشینند و حرف بزنند و چای بخورند یا املت و ماکارونی و کوکوسبزی دست‌پختش راه و تعجب کند که چه‌طور یک مرد می‌تواند درحالی‌که فلسفه و روان‌شناسی می‌خواند این قدر خوب آشپزی کند. قبل این که بتواند معذرت‌خواهی

کند دکترشمس بدون یک کلمه حرف از اتاق می‌رود بیرون... فکر می‌کند تمام طول این هفته سعی کرده بوده درست رفتار کند، درست حرف بزند، درست راه برود، درست بنشیند، درست بخورد و حالا... به سینا فکر می‌کند، به این که هر چه قدر او زجر کشیده، سینا خوش گذرانده، با لیج زیر لب می‌گوید خانه‌ی بابک، خانه‌ی کثافت بابک... به کیفش فکر می‌کند، به این که چه قدر دلش می‌خواهد بداند واقماً چه اتفاقی افتاده، اولین باری است که دلش می‌خواهد زودتر قیامت بشود، چون روز قیامت بالاخره معلوم می‌شود چه کسی کیفش را... از این فکر خندهاش می‌گیرد... حوصله ندارد، حوصله‌ی این که از این فکر خندهاش بگیرد.

دکترشمس با یک لیوان آب و قرصی که روی برگه‌ی سفید کوچکی است برمی‌گردد توی اتاق. لیوان و برگه را دراز می‌کند طرفش و می‌گوید اینو بخورید شاید بتونید کمی بخوابید.

قرص را از روی برگه برمی‌دارد و توی دستش نگه می‌دارد.

دکترشمس می‌گوید آگه من جای شما بودم اصلاً نمی‌تونستم این قدر تحمل کنم.

دروغ می‌گوید می‌داند که دروغ می‌گوید، با این حال خوشحال می‌شود، از هر تعریفی خوشحال می‌شود، هر تعریفی می‌تواند احساس گناه و عذاب وجدانش را کم کند. یکهو بغض مثل ابری بهاری جا می‌گیرد توی گلوش. این بغض دیگر نامردی است، بی‌انصافی است، نباید جلو این آقا گریه کند، نباید بگذارد این اشک‌ها رسواش کنند و داد بزنند که او به راحتی تحمل نمی‌کند که دیگر خسته شده است و دیگر این وضع برایش غیرقابل تحمل است. قرص را می‌اندازد بالا و قبل این که اشک‌های سرزیر شوند با یک جرعه آب می‌دهدش پایین.

دکترشمس می‌گوید حالا فقط دراز بکشید و استراحت کنید تا می‌خواهد مطمئن شود که می‌تواند بدون لرزش صدا بگوید متشکر است.

دکترشمس از اتاق می‌رود بیرون و در را پشت سرش می‌بندد. روی تخت دراز می‌کشد و نمی‌داند چرا از ته دل آرزو می‌کند که کاش دیگر این آقای دکتر را نبیند.

بی تا می گویند یعنی ممکنه کسی واقعاً بعد مرگ خواهرش با شوهر خواهرش  
لزواج کنه؟

می گویم: اون وقت هایی که دیرستان می رفتم یکی از دخترهای دیرستان به  
خاطر بچه های خواهرش این کار رو کرد

لیلا می گویند راه دور چرا می ری، مگه خواهرزن مخملباف این کارو نکرد  
بی تا می گویند اصلاً یاد این نبودم.

می گویم: منم همین طور. و بعد می گویم: نمی شه آدمها رو قضاوت کرد  
و یکدفعه متوجه می شوم اگر واقعاً چیز مطلقى در دنیا وجود ندارد اگر عشق  
و خیانت نسبی است. پس قضاوت کردن دیگران هم نسبی است و نباید گفت که  
نمی شود آدمها را قضاوت کرد چون این جمله یک جمله ی مطلق است. باید  
گفت شاید نمی شود آدمها را قضاوت کرد و این یعنی شاید هم بشود بلکه شاید  
هم بشود آدمها را قضاوت کرد و ما چرا باید از این حق نسبی خودمان را محروم  
کنیم. می توانیم نسبتاً عاشق باشیم، می توانیم نسبتاً خیانت کنیم و می توانیم نسبتاً  
قضاوت کنیم. باید یادمان باشد تا به خانه رسیدم این را به امیر بگویم.

صدای در... این قدر آرام است که مثل هزارپا می خزد روی اعصابش... چه قدر  
خوابیده؟ پنج دقیقه نیم ساعت دو سه ساعت... اصلاً خوابیده؟... این جا کسی در  
نمی زند این جا پرستارها و دکترها همین طور سرشان را می اندازند پایین و می آیند  
تو... صدای در... منتظر کسی نیستی بعد ساعت ملاقات همه رفته اند و قرار نبوده  
کسی برگردد... کوه تنش را از روی تخت بلند می کند و گیج و بی حال به طرف در راه  
می افتد... و در را باز می کند... و یکن آن احساس می کند که تمام فرشته های  
آسمانی با آن بال های سفید توری شان دارند دوروبرش می چرخند احساس می کند  
که یکدفعه از آن بیمارستان چرک سفید به بهشتی سبز پرواز می کند احساس  
می کند که فقط باید خودش را پرت کند توی دل خدا... و این کار را می کند و  
خودش را پرت می کند توی بغل سینا و دستهای سینا را حس می کند که محکم

فشارش می‌دهند و لبهای سینا را حس می‌کند روی پیشانی‌اش، روی گونه‌اش، روی چانه‌اش... خودش را کمی می‌کشد عقب و با نلباوری نگاه می‌کند. این خواب نیست. این خود سیناست. سینای لو که به این سرعت پرواز کرده و خودش را به آن جا رساندم دوباره فرو می‌رود توی بغلش و سرش را این قدر محکم فشار می‌دهد روی سینه‌اش که انگار می‌خواهد غرق شود توی آن سینه که انگار می‌خواهد دفن شود توی آن سینه، که انگار می‌خواهد دیگر حتا برای یک لحظه جانشینی در کار نباشد حتا برای یک لحظه.

حالا چه‌طور باید به سینا بگویم که دیگر نمی‌خواهم باهاش زندگی کنم؟ چه‌طور باید بگویم که ما مراقب عشق نبودیم؟ چه‌طور باید بگویم که به چند سال تنهایی احتیاج دارم قبل این که پیر شوم، به چند سال تنهایی برای این که با خودم و ذهنم و این سی و نه سال کنار بیایم؟ به چند سال تنهایی برای این که خودم باشم و بدانم که این خودم بالاخره کیست؟

سینا متأسف است که توی این چند روز حال نقره تغییری نکردم.

می‌گوید باید پذیرفته فقط باید پذیرفته.

می‌گوید باز خدا را شکر که نقره هشتاد و پنج سال زندگی کردم.

می‌گوید توی این چند روز اصلاً خوشحال و سرحال نبوده اما حالا که او را

دیده خوشحال و سرحال است.

می‌گوید دیگر بس است دیگر هر کاری از دست او برمی‌آمده انجام داده باید

برگردد باید همین امشب با او برگردد.

همین امشب... یعنی چی همین امشب؟! به نقره نگاه می‌کند با این که

قلبش چروکیده می‌شود دلش می‌خواهد برگردد... حتا همین امشب.

سینا می‌گوید اگر پدر یکی از شاگردهایش توی دفتر هواپیمایی کار نمی‌کرد

امکان نداشت بتواند بیاید یا بتواند برای امشب بلیت برگشت بگیرد.

می‌خواهد با حرص بپرسد پدر کدام یکی از شاگردهایش نمی‌پرسد.  
سینا می‌گوید باید یک ساعت دیگر راه بیفتند و گرنه به پرواز نمی‌رسند.  
احساس می‌کند که مرگ و زندگی به شدت روی سرش آوار شده‌اند این‌جا  
توی این اتاق نقره دارد می‌میرد این‌جا توی این اتاق سینای عزیزش منتظر است  
که باهم برگردند. باید برود باید برود. بلند می‌شود و به سینا می‌گوید تا چند  
دقیقه‌ی دیگر می‌آید می‌گوید باید به خاله‌توران زنگ بزنند.  
توی راهرو به این‌ور آن‌ور نگاه می‌کند به اتاق‌هایی که درهاشان باز است.  
دکترشمس نیست. کنار میز پذیرش وقتی دلد شماره‌ی خاله‌توران را می‌گیرد از  
لای در نیمه‌باز توی اتاق پرسنل را نگاه می‌کند. دکترشمس نیست.  
به خاله می‌گوید دلد می‌رود می‌گوید حالا که سینا آمده نمی‌تواند نرود.  
خاله می‌گوید تا یکی دو ساعت دیگر می‌آید می‌گوید صبر کند تا ببیندش و  
بعد برود.

می‌داند خاله فضول است و می‌خواهد سینا را ببیند می‌داند که حتماً قبل آمدن  
خاله می‌روند. می‌گویند باشه.

خوشحال است که با هیچ‌کدامشان خداحافظی نمی‌کند خوشحال است که  
دیگر هیچ‌کدامشان را نمی‌بیند. به خانم پرستاری که از اتاق پرسنل می‌آید بیرون  
نگاه می‌کند فکر می‌کند دیگر فرصتی نیست که سبک‌سنگین کند چه‌کاری  
اشتباه است چه‌کاری درست و تازه توی این هفت روز این‌ها هر فکری که  
می‌خواستند بکنند دیگر کرده‌اند. از پرستار سراغ دکترشمس را می‌گیرد.

پرستار می‌گوید کار داشتند رفتند بیرون. می‌گوید نمی‌داند کی برمی‌گردند.  
یعنی چی نمی‌داند کی برمی‌گردد؟... اگر تا وقتی او می‌رود برنگردد. این  
جمله برایش جا نمی‌افتد نمی‌فهمد معنایش چیست. چه‌طور ممکن است تا وقتی  
او می‌رود برنگردد؟ چه‌طور ممکن است نتواند قبل رفتن ازش تشکر کند؟... و  
یکدفعه حسی توی دلش بهش می‌گوید دکترشمس آخرین آرزوی او را شنیدم.  
شنیده که او خواسته دیگر هیچ‌وقت این آقا را نبیند.



لز سر میز بلند می شوم. می گویم: بچه‌ها من دیگه دارم می‌رم، امروز کلی کاروبار دارم.

بی تا می گویند ممنون که زحمت بردیا رو هم می کشی.  
می گویم: آگه تا حالا زنده مونده باشن، خواهش می کنم.  
می گویند نگران بچه‌ها نباش، لونا همیشه به محافظ الهی دارن.  
می گویم: ولی حواست باشه که افسرده‌ها به محافظ الهی ندارن.  
لیلا می خندد می گویند من که نه شوهر دارم، نه بچه، افسرده هم که نیستم،  
بهتره از این موقعیت استفاده کنم و برم استخر.

لز در بوفه که می آیم بیرون جلو تلویزیون بزرگ می ایستم. پامپ ایت آپد.  
پامپ ایت آپد. بده جلو. بده عقب. احساس می کنم توی دلم یک مشت  
مورچه‌ی ریز راه می‌روند. حالا واقعاً چه‌طور باید به سینا بگویم؟

توی اتاق، سینا کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کند می گوید چه بیمارستان  
در بیداغانی.

می گوید لابد توی این هفت روز خیلی بهش سخت گذشته.  
می گوید وقتی به گم شدن کیف فکر می کند فقط خوشحال است که بلایی  
سر خودش نیامده و گرنه کیف به جهنم

لبه‌ی تخت نقره می نشیند و دست نقره را می گیرد توی دست‌هایش و به  
زخمی فکر می کند که توی گودی کمر دارد عمیق می شود و سرش را می گذارد  
روی بازوی نقره و بکپهو می زند زیر گریه. سینا از پشت شانه‌هایش را می گیرد  
می گوید می داند که سخت است.

می گوید زندگی همین است. کاری اش نمی شود کرد.  
می گوید مطمئن است که نقره آرزویی جز خوشحالی او ندارد.  
چه قدر احساس امنیت می کند که دست‌های سینا روی شانه‌هایش است.  
چه قدر احساس امنیت می کند که سینا بلندش می کند و کیف بزرگ سیاهش را

می‌دهد دستش و خودش ساک را می‌اندازد به شانه و تقریباً از اتاق هُلش می‌دهد بیرون.

توی راهرو با ناامیدی یکبار دیگر به میز پذیرش نگاه می‌کنم. دکترشمس نیست. بدون این که به سینا توضیحی بدهد سریع خودش را به میز پذیرش می‌رساند و سریع از پرستار کاغذ و خودکار می‌گیرد و سریع روی کاغذ می‌نویسد: آقای دکترشمس از لطف شما ممنونم. و سریع کاغذ را به پرستار می‌دهد و خواهش می‌کند وقتی دکتر برگشت کاغذ را به او بدهد و سریع می‌دود طرف سینا که دم در منتظرش است و سریع از حیاط رد می‌شوند و سریع از در بیمارستان می‌روند بیرون، و سریع تاکسی می‌گیرند و سوار می‌شوند.

نمی‌دانم چرا مطمئن است که حالا دیگر نقره می‌میرد نمی‌دانم چرا مطمئن است که نقره منتظر بوده تا او برود و بعد بمیرد. خودش را به سینا می‌چسباند و فکر می‌کند کاش کوچک بود کاش آن قدر کوچک بود که توی جیب سینا جا می‌شد آن وقت دیگر می‌توانست روز و شب با سینا باشد آن وقت دیگر می‌توانست واقعاً حتی یک لحظه از سینا جدا نشود. دنیا جای امنی است. دوباره زیر لب تکرار می‌کند دنیا جای امنی است.



**دنیا جای امنی نیست**



وقتی می‌خواهد بگوید صبحانه حاضر است حس می‌کند دوباره صدایش مثل چاه‌کنی که ته چاه مانده باشد آن پایین گیر کرده و بالا نمی‌آید به‌زور می‌کشدش بالا و می‌گوید صبحانه حاضر است و آبان را از توی دل رامش‌جان بغل می‌کند رامش‌جان سرطان دلرد دیگر از آن موهای قهوه‌ای فرفری خبری نیست دیگر از آن چشم‌های عسلی شفاف خبری نیست از آن هیکل گوشت‌آلود سفید حالا کچلی هست و دو حفره‌ی خالی چشم‌ها و بدنی زرد و زار- آبان این چیزها را نمی‌فهمد عاشق این است که صبح تا از خواب بیدار می‌شود چهار دست‌وپا از اتاق‌شان بدود توی اتاق رامش‌جان و خودش را پرت کند توی بغل او. رامش‌جان آبان را می‌چسباند به سینه‌اش و هی سروکله و گردنش را می‌بوسد و می‌گذارد آبان با دندان‌های تازه‌درآمدش، چانه‌اش را گاز بگیرد رامش‌جان به سرفه می‌افتد شیشه‌ی اکسپکتورانت کئئینه را برمی‌دارد و یک‌نفس می‌رود بالا. با این حال سرفه می‌کند و باز سرفه می‌کند یک ماهی می‌شود که دیگر کسی به رامش‌جان اعتراض نکرده که چرا همین‌طور بی‌مهابا کئئینه می‌خورد- سرفه‌اش که قطع می‌شود دستش را به دیوار می‌گیرد و سعی می‌کند بلند شود وسط راه نفس کم می‌آورد و روی صندلی کنار رخت‌خوابش می‌نشیند و بعد چند لحظه دوباره دستش را می‌گیرد به دیوار و این بار بلند می‌شود و همان‌طور دست‌به‌دیوار می‌آید توی حال- فکر می‌کند شاید بهتر باشد دیگر صبحانه و نهار و شام رامش‌جان را با سینی ببرد توی اتاق و بلافاصله از این فکر

پشیمان می‌شود هنوز رامش جان می‌تواند از جاش بلند شود و تا وقتی می‌تواند کسی حق ندارد بهش بگوید دیگر نمی‌تواند. آبان را می‌نشاند توی صندلی غذاخوری‌اش و ظرف بلدین را با قاشق کوچک پلاستیکی می‌گذارد جلوش. آبان قاشق را چنگ می‌زند و آن را با فوق‌وشوق برای رامش جان تکان می‌دهد رامش جان مثل دیواری کاغذی خم می‌شود و لرز لرزان می‌نشیند روی صندلی پشت میز و می‌خندد و می‌گوید: جان... نباید فکر کند رامش جان می‌میرد آخر اصلاً چه‌طور ممکن است رامش جان بمیرد؟! و یک‌دفعه یک فکر که به‌راحتی از دروازه‌ی لق‌ولوق ذهنش رد می‌شود و خودش را یک میلیارد تکه می‌کند تا به تمام سلول‌های مغزش تزریق شود. رامش جان می‌میرد، اما لو تنها چیزی که از این جمله درک می‌کند فقط در حد کلمه است، وگرنه چه‌طور می‌توانست این روزها را مثل یک تکه سنگ بگذراند، این روزها را بدون گریه‌زاری، بدون دادو فریاد، بدون نعره و عربده! واقعاً چه‌طور می‌توانست!

ای خدا برفند قبل این که سوار ماشین بشوم، چند لحظه‌ای صورتم را روبه‌آسمان می‌گیرم و فکر می‌کنم چه‌قدر این دانه‌های سفید نرم که این‌طور می‌رقصند و می‌چرخند و روی صورتم فرود می‌آیند، قابل اعتمادند می‌توانی بدون هیچ نگرانی بی‌لمس‌شان کنی و بگذاری لمست کنند می‌توانی بدون هیچ دغدغه‌ی خاطری ترک‌شان کنی و بگذاری ترکت کنند این سرمایی که این‌طور یک‌دفعه می‌دود زیر پوست تنم، یادم می‌آید که زندام، که هنوز نمرده‌ام، که می‌توانم امروز برای خودم یک لباس مشکی یقه‌باز بخرم، یک لباس مشکی یقه‌باز که هم لاغرتر نشانم بدهد و هم جذاب‌تر... امشب بدجوری به کمی لاغرتر بودن و به کمی جذاب‌تر بودن احتیاج دارم.

رامش جان از اشتها افتاده نمی‌تواند چیزی بخورد بهش می‌گویند: بخورید، به‌زور هم شده یکی دو لقمه بخورید.

رامش جان لبخند می زند به آبان نگاه می کند که قاشق پلاستیکی را نانشیانه فرو می کند توی بلدین و وقتی سمت دهانش می برد نصف بیشترش را می ریزد می گوید: فکر نمی کردم این قدر خوب بچه داری کنی.

از این تعریف خوشحال نمی شود توی این چهار ماهی که رامش جان را برای شیمی درمانی به زور از اصفهان به تهران آوردند از هیچی خوشحال نشده است رامش جان گفته بود نمی خواهد بیاید گفته بود نمی خواهد مزاحمشان بشود می گوید: بخورید یه لقمه ی دیگه.

رامش جان انگار نمی شنود انگار غرق شده توی آبان و شاید غرق شده توی بچگی های سینا و سهند. فکر می کند از کی احساس کرد که زندگی رامش جان آن طور که او تصور می کرده نیست؟ از کی احساس کرد که خانه ی رامش جان آن گرما و شوری را که فکر می کرده ندارد؟ از کی فهمید که رامش جان چه قدر تنهاست؟... آبان دست هاش را باز می کند و این یعنی این که می خواهد از صندلی اش بیاید بیرون. دستمال کاغذی را برمی دارد و می افتد به جان دهان و دست های آبان. شاید از وقتی که رامش جان بازنشسته شد و دیگر دبیرستان نرفته از وقتی که دیگر آن نامه های عاشقانه را از شاگرد هاش نگرفته نامه هایی که رامش جان بارها و بارها با ذوق و شوق برایش خوانده بود و او تعجب کرده بود که چه طور دخترهای دبیرستانی روشن می شود این چیزها را برای دبیرشان بنویسند. آبان را بغل می کند و می گذارد پایین. تا دست و پایی آبان به زمین می رسد یکراست می رود سراغ پای رامش جان، پاش را می گیرد و می ایستد و می خواهد برود بالا. شاید از وقتی که رامش جان احساس کرد دیگر سینا و سهند بهش احتیاج ندارند، از وقتی که احساس کرد دیگر لازم نیست گوشت و سبزی را به آن دقت بسته بندی کند و از اصفهان برای شان بفرستد تهران تا کمک خرج شان باشد. رامش جان به هر جان کنندی است آبان را بلند می کند و می گذارد روی پاش. آبان هیجان زده دستش را دراز می کند طرف ظرف کره و کره را زیر انگشت هاش فشار می دهد. شاید از وقتی که رامش جان به خانه شان آمد و آن



مبل‌های پتوپهن مدل امریکایی را دید و گفت سال‌هاست دلش یک دست از این مبل‌ها می‌خواست و هیچ‌وقت برای خودش نخریده. تا آن موقع نمی‌دانست رامش‌جان مبل‌های خفته‌اش را دوست ندارد. با دستمال دست‌آبان را پاک می‌کند و آبان بلافاصله دوباره دستش را فرو می‌کند توی کره و رامش‌جان می‌خندد و می‌گوید جان. شاید از وقتی که یادشان رفت شب تولد رامش‌جان زنگ بزنند. چه قدر دلش می‌خواهد یکی محکم بکوبد روی دست آبان که دیگر به کره دست نزنند اصلاً دلش می‌خواهد ظرف کره را بردارد و پرت کند توی دیوار. آخر چه طور بعد آن همه سال یادشان رفته بود شب تولد رامش‌جان زنگ بزنند؟! چه طور نفهمیده بودند که تمام زندگی رامش‌جان خلاصه می‌شود به سینا و سهند و چند شاگرد دبیرستانی؟! چه طور نفهمیده بودند که بدون این‌ها زندگی رامش‌جان خالی می‌شود؟! این قدر خالی که مجبور می‌شود بنشیند و نگاهی بیندازد به گوشه‌کنار خفته‌اش و فکر کند چه چیزهایی بوده توی این سال‌ها که دلش می‌خواست عوض کند و عوض نکرده است.

توی ماشین موبایل‌م را درمی‌آورم و به خاتمه زنگ می‌زنم. آبان جواب نمی‌دهد به موبایلش زنگ می‌زنم. جواب می‌دهد

می‌پرسم: کجایی؟

می‌گوید: تو زمین بازی.

می‌پرسم: تکلیف‌هاتو انجام دادی؟

با کمال پُرویی می‌گوید: نه.

می‌گویم: مگه قول نداده بودی انجام بدی؟

می‌گوید: تقصیر من نیست. تقصیر بردیاسته نمی‌آد بریم خونه هم‌مش

می‌خواد تو محوطه باشیم.

می‌گویم: دوباره به مقصر پیدا کردی.

می‌گوید: لابد باز فکر می‌کنی من مقصرم.

می‌گویم: تو یا کس دیگه فرقی نداره همین الان می‌ری خونه و تکلیف‌هاتو انجام می‌دی و گرنه از تولد خبری نیست.

کمی مکث می‌کند و بعد با صدایی غصه‌دار می‌گوید: باشه.

دل‌م برایش می‌سوزد. دلم برای تمام بچه‌هایی که باید با این عذاب تکلیف انجام بدهند می‌سوزد. روز لول که می‌خواهند مدرسه‌ی غیرانتفاعی ثبت‌نام کنند و می‌خواهند خداتومان پول بگیرند می‌گویند بچه‌ها با خودشان کیف و کتاب خانه نمی‌آورند، می‌گویند همین جا تکالیفشان را انجام می‌دهند و حالا پنج سال است که نه فقط کیف به آن سنگینی را هر روز به کول می‌کشد و می‌برد مدرسه که تازه ساعت چهار که می‌رسد خانه باید به‌زور کلی تکلیف انجام بدهد دوباره غصه‌دار می‌گوید: باشه.

و بعد سرحال می‌گوید: فقط هدیه یادت نرم.

می‌خواهم داد بکشم و بگویم از بس این را گفتم کچلم کردی. می‌خواهم بگویم اصلاً هدیه نمی‌خرم، خوب شد؟- نمی‌گویم- مدت‌هاست که فهمیدم نباید با ابان جروبحث راه بیندازم، چون واقعاً جروبحث با یک بچه‌ی نه‌ساله قدرت و انرژی‌ی می‌خواهد که دیگر در توان من نیست.

منتظر می‌ماند تا رامش جن دو دستش را فشار دهد روی میز و مثل آدمی که دیگر اصلاً پنجاه و پنج‌ساله به‌منظر نمی‌رسد از جانش بلند شود و دست‌به‌دیوار طرف کتاپه برود و روی آن بنشیند تا ابان را بگذارد کنارش و شیشه‌ی شیر را بچپاند توی دهانش- فکر می‌کند مگر قرار نبود همه وقتی پیر می‌شوند بمیرند؟ مگر قرار نبود همه وقتی هشتاد و پنج سال یا نود سال‌شان می‌شود بمیرند؟ مگر قرار نبود همه وقتی دارند می‌میرند بقیه بگویند خب دیگر وقتش است؟- اضطراب مثل چنگی چنگ می‌اندازد به دلش و چنان فشارش می‌دهد که کم مانده از درد جیغ بکشد خودش را می‌رساند به دستشویی- این‌جا تنها جایی است که می‌تواند با این قیافه‌ی خشک‌وخالی چند دقیقه‌ای تنها باشد و یکدفعه یک فکر که مثل

دلقک پیری با آن دهان گشاد و آن لباس وسیع رنگی بی‌رحمانه توی ذهنش بالاوپایین می‌برد. او خودخواهانه فقط خودش را درک می‌کند خودش و این احتیاج وحشتناکش به رامش‌جان را. شیر آب را باز می‌کند و با دست تندتند آب می‌خورد. او رامش‌جان را می‌خواهد رامش‌جان را به همان شکلی که بود رامش‌جان را با همان خانهای که به‌منظرش گرم‌ترین و امن‌ترین خنهای دنیا می‌آمد رامش‌جان را می‌خواهد تا دوتایی باهم تخته بازی کنند و وقتی او اتفاقی می‌برد بگوید همین است دیگر، شیر که پسر می‌شود رویاه سوارش می‌شود رامش‌جان را می‌خواهد تا برایش لباس‌های دخترانه بخرد و بگوید به‌جای این لباس‌های ختمانه لباس‌های سن‌وسال خودت را بپوش، لباس‌هایی که بعداً حسرت‌شان را نخوری، رامش‌جان را می‌خواهد به خاطر آبان، آخر چه‌طور ممکن است دیگر کسی مثل رامش‌جان برای آبان پیدا شود کسی که این‌طور آبان را بغل کند و این‌طور آبان را بو کند و این‌طور آبان را ببوسد و این‌طور از ته دل بگوید جان. شیر آب را می‌بندد لازم نیست این‌قدر تندتند آب بخورد از اشک خبری نیست این چشم‌ها سخت‌تر و سنگ‌تر از آنی هستند که اشکی ازشان بیرون بیاید دیگر حتی یک لحظه تحمل دیدن خودش توی آینه را ندارد به‌سرعت از دستشویی می‌آید بیرون.

رامش‌جان همان‌طور که دارد بلندبلند شعر حافظ می‌خواند موهای آبان را هم ناز می‌کند آبان شیشه‌به‌دهان خوابش برده نمی‌داند رامش‌جان این‌بار هم فال گرفته یا فقط برای دل خودش می‌خواند وقت‌هایی که فال می‌گیرد و خوب می‌آید لبخند می‌زند و می‌گوید خدا رو چه دیدی! و وقت‌هایی که بد می‌آید باز هم لبخند می‌زند و می‌گوید این حافظ پیروز هم حرفش یکی نیست.

از توی اتاق آبان حوله و لیف رامش‌جان را برمی‌دارد و می‌گذارد توی حمام. یک‌آن می‌خواهد بگوید بهتر است دیگر تنها حمام نرود می‌خواهد بگوید بهتر است خودش بیاید و او را بشوید. اگر رامش‌جان فکر می‌کند هنوز می‌تواند حمام برود کسی حق ندارد بهش بگوید نمی‌تواند. آبان را از روی کاناپه بغل می‌کند و

می برد توی اتاق خودشان. توی این چهار ماهی که اتاق آبان را دادماند به رامش جان، آبان همین جا توی بغل خودش خوابیده و او برخلاف روزها که از وجود آبان کلافه است، شبها احساس کرده که چه قدر احتیاج دارد به این موجود کوچک زنده‌ی خوابیده و به این نفس‌های گرم و کوتاه، و به این بوی شیر و به این بوی پودری که از زیر بغلش می‌آید و حتا به این بوی شاش و این بوی گهی که از توی پمپرزش می‌آید و اعلام می‌کند که باید بلند شود و همین‌طور که خواب است عوضش کند تا یک وقت این پوست لطیف و نازک نسوزد تا یک وقت فکر نکند توی این دنیا کوچک‌ترین رنج و دردی وجود دارد.

دوباره این گشت ارشادی‌ها جلو مرکز خرید ایستاده‌اند.

به امیر می‌گویم: حالا این دخترها و زن‌ها چه اصراری دارن که ماتوهایی به این کوتاهی و تنگی بپوشن و تمام موهاشون رو از زیر روسری ول کنن این‌ور اون‌ور شونمه‌اشون؟

امیر می‌گوید: حالا چون خودت جرئت نمی‌کنی ماتو کوتاه بپوشی از این‌ها ایراد می‌گیری؟

فکر می‌کنم راست می‌گوید ابرویی بالا می‌اندازم و با بی‌تفاوتی می‌گویم: شاید

می‌گویند بالاخره لطف شما شامل حال ما شد که یه شاید تحویل مون بدی. این را هم راست می‌گوید همه‌اش دلم می‌خواهد باهاش کل کل کنم. راستی چرا؟

ماشینم را که پارک می‌کنم با خیال راحت از این که پالتوم تا قوزک پام است و شالم تمام موهام را پوشانده، از جلو گشتی‌ها رد می‌شوم و می‌روم. این‌جا توی بتون و اسپیریت و منگو و بوسنی و هنگ‌تن پُر است از لباس‌های آن‌چنتائی و کفش‌های آن‌چنتائی و شلوارهای آن‌چنتائی و ماتوهایی آن‌چنتائی. یک پیراهن مشکی یقه‌باز. با این‌که از پرو لباس بدم می‌آید مجبورم حتماً فروش کنم تا

مطمئن شوم کاملاً روی تنم می‌نشیند. توی اتاق پرو لباس‌هام را به‌مکافات از تنم درمی‌آورم و مثل آدمی که دارند از چشمی در نگاهش می‌کنند سریع پیراهن مشکی یقه‌بازم را می‌پوشم. جلو آینه چرخ می‌زنم. عالی است. کمی احمقانه هوس می‌کنم کاش امیر هم امشب توی مهمانی بود. چرا دلم می‌خواهد باهاش کل کل کنم؟ چرا دلم می‌خواهد بهش نشان بدهم این قدرها هم که فکر می‌کند به جایی نرسیده؟ دلم می‌خواهد نشان بدهم همه‌ی آن‌هایی که فکر می‌کنند رسیدم‌اند ادای رسیدن را درمی‌آورند. از پرو که بیرون می‌آیم یک کفش مشکی ساده‌ی پاشنه‌بلند چشمم را می‌گیرد تا حالا کفشی به این بلندی نداشتم. می‌خواهمش، همین کفش پاشنه‌بلند خانمانه را برای این پیراهن مشکی یقه‌باز می‌خواهم.

توی آشپزخانه چاقو را محکم فرو می‌کند توی گوشت مرغ و فشار می‌دهد و می‌چرخاند این‌ور آن‌ور. دلش می‌خواهد از کنار چاقو خون فواره کند و بزند بیرون. اما این گوشت مُرده است و خونی در آن جریان ندارد چاقو را پرت می‌کند توی سینک ظرف‌شویی. صدای برخورد چاقو با صفحه‌ی فلزی این حس را بهش می‌دهد که چاقو را پرت کرده است به طرف دل خودش. چه‌طور می‌تواند با این وحشتی که از بیدار شدن آبان دارد این‌طور سروصدا راه بیندازد. تکه‌های مرغ مُرده را می‌ریزد توی دیگ و دیگ را می‌گیرد زیر شیر آشپزخانه. آب کف می‌کند و بالا می‌آید دیگر حالش از همه‌ی غذاهایی که این قدر بی‌حوصله درست‌شان می‌کند بهم می‌خورد. غذاهایی که بیشترشان را باید بریزد توی سطل آشغال. به سینا فکر می‌کند به این که حالا دیگر آن قدر کارش زیاد شده که برای ناهار نمی‌تواند بیاید خانه. دلش می‌خواهد برای سینا ناهار بگذارد تا مجبور نباشد هر روز غذای بیرون را بخورد اما نمی‌داند چرا هیچ‌وقت غذایی که مناسب بُردن باشد ندارد فکر می‌کند همیشه عقب است. این فکر بدجوری روی ذهنش جا خوش می‌کند همیشه عقب است. چند سال طول کشید تا ازدواج کند چند سال طول کشید تا

آن سوئیت چهل پنجاهمتری را با این آپارتمان هشتادمتری عوض کنند چند سال طول کشید تا بچه‌دار شوند. همین که می‌خواهد زیر گاز را روشن کند صدای رامش‌جان را از حمام می‌شنود که بریده‌بریده می‌گوید نفسش تنگ است می‌گوید می‌خواهد بیاید بیرون اما نمی‌تواند حوله را دورش بگیرد  
می‌دود طرف حمام.

توی حمام سرش را می‌اندازد پایین و سعی می‌کند به بدن زرد رامش‌جان که انگار دیگر خونی درش جریان ندارد نگاه نکند حوله را برمی‌دارد و از پشت می‌اندازد روی شانه‌اش. قبل این که بتواند دستش را طرف دست رامش‌جان دراز کند تا کمکش کند از حمام برود بیرون، رامش‌جان مثل لاک‌پشت پیری که انگار دارد خفه می‌شود و انگار عجله دارد که هر چه زودتر خودش را به هوای آزاد برساند از در حمام می‌زند بیرون و یک‌مرتبه همان جگ درست بین در حمام و در اتاق آبان. می‌خورد زمین.

یک لحظه احساس می‌کند که خشم و خجالت و عصبانیت و غم و گریه‌ی بی‌صدا همه باهم تلنبار می‌شوند توی گلوش و فقط به شکل ای وای از توی گلوش می‌زنند بیرون. دستپاچه بازوی رامش‌جان را می‌گیرد احساس می‌کند که دلش می‌خواهد این زمین بی‌شرم‌وحیا را زیر دست‌وپاش له کند. بازوی رامش‌جان را می‌کشد بالا و زور می‌زند بلندش کند رامش‌جان می‌لرزد انگار گیج شده انگار نمی‌تواند بلور کند این‌طور خورده است زمین.

می‌گوید: بلند شید، تورو خدا بلند شید.

دوباره بازوی رامش‌جان را می‌کشد بالا و به‌زور بلندش می‌کند و به‌زور می‌کشاندش طرف اتاق آبان و به‌زور می‌نشانندش روی صندلی کنار رخت‌خواب و بی‌اختیار بغلش می‌کند و از بغل کردن این استخوان‌های لرزان دلش هزار تکه می‌شود این اولین باری است که رامش‌جان را این‌طور بغل می‌کند دلش می‌خواهد سرش را بیوسد دلش می‌خواهد چشم‌هاش را بیوسد دلش می‌خواهد سرش را بگذارد روی آن سینه‌ی خشک و های‌های گریه‌کننده اما خجالت

می کشد خجالت می کشد که هیچوقت رامش جان را بغل نکرده و هیچوقت رامش جان را نبوسیده و حالا که دلرد می میرد این کار را بکند  
 رامش جان نفسش که کمی راست می شود می گوید: به نظرت من چی کار کردم که باید این جورى تقاص پس بدم؟

و یک آن فکری که مثل عقربی سیاه روی مفرزش راه می رود رامش جان گناهکار است دلش می خواهد داد بزند تو گناه کردی، گناه کردی که می خواستی بهترین باشی، بهترین معلم، بهترین مادر، بهترین خواهر، بهترین دختر، بهترین مادرشوهر، بهترین مادر بزرگه دلش می خواهد داد بزند تو گناهکاری که گناشتی دیگران تو را نبینند و گناشتی دیگران به راحتی بتوانند از وسطت رد شوند و هر کدام یک سوراخ روی بدنت بگذارند چیزی نمی گوید و فقط فکر می کند خسته است از این چهار ماه خسته است و از این خستگی خجالت می کشد خجالت می کشد که می تواند به این فکر کند که چرا لو باید این صحنه را ببیند چرا لو باید شاهد این افتادن باشد چرا لو باید این رنج و درد را تحمل کند

تشک و لحاف رامش جان را برمی دارد و می تکاند و دوباره سر جاش پهن می کند شیشه‌ی اکسیکتورانت و دستمال کاغذی و تب‌گیر روی میز کنار رخت‌خواب را مرتب می کند و همان جا روی صندلی می‌نشیند و از پنجره‌ی قدی به شاخه‌های درختی نگاه می‌کند که آن پشت برای خودشان توی این ظهر تابستانی می‌رقصند و فخر می‌فروشند به برگ‌های سبزشان که مثل پولک توی آفتاب می‌درخشند. از این تنهایی لذت می‌برد و از این لذت احساس گناه می‌کند چون رامش جان بیمارستان است و آبان خوابه و لو فکر می‌کند وقتی رامش جان بیمارستان است یا وقتی آبان خواب است حق ندارد از این تنهایی لذت ببرد حق ندارد خوشحال باشد از این که رامش جان جلو چشمش نیست حق ندارد خوشحال باشد از این که مجبور نیست با آبان سروکله بزند سرش را تکیه می‌دهد به صندلی و فکر می‌کند لنگار تمام انرژی‌ی که رامش جان توی این چهار ماه آن گوشه‌موشه‌های وجودش قایم کرده بود با آن افتادن به زمین خورد و دیگر بلند نشد شاید برای همین بود نه، حتماً برای همین بود که نصف‌شب مثل مرغی که سرش را بریده باشند به چنان نفس‌تنگی‌ی افتاد که سینا دست‌پاچه مجبور شد به اورژانس زنگ بزند که بیایند و رامش جان را سریع به بیمارستان برسانند. چشم‌هایش را می‌بندد و دوباره همان وحشت را حس می‌کند وحشت از بینار شدن آبان و تنها بودن با آبان و غذا دادن به آبان و عوض کردن آبان و سرگرم کردن آبان. چشم‌هایش را باز می‌کند. آخر چه‌طور می‌شود که طبیعت آدم یکهو بیاید و خیر آدم را بگیرد و



مثل بچه‌ها بگوید من بچه می‌خواهم، من بچه می‌خواهم... شاید هم کار، کار طبیعتش نبود، شاید هم کار آن مهمانی بود، همان مهمانی‌یی که همه داشتند از بچه‌هاشان حرف می‌زدند و او گفته بود که آخر چه قدر از بچه‌هاشان حرف می‌زنند و بعد دم در آشپزخانه با همین دوتا گوش خودش شنیده بود که پشت سرش گفته بودند خدا هر کسی را لایق مادر شدن نمی‌داند، حالا بچه‌دار نمی‌شود زورش می‌آید بقیه از بچه‌هاشان حرف می‌زنند هنوز هم باورش نمی‌شود آن قدر از شنیدن آن جمله‌ها غصه‌دار شده باشد و آن قدر بهش برخورد کرده باشد، آخر چه طور جرئت کرده بودند فکر کنند او بچه‌دار نمی‌شود، چه طور جرئت کرده بودند فکر کنند خدا او را لایق مادر شدن ندانسته؟

توی اسباب‌بازی فروشی از جلو اکشن‌من‌ها رژه می‌روم... اکشن‌من و کوسه‌اش... اکشن‌من و چتر نجاتش... اکشن‌من و مار گردن کلفتش... اکشن‌من و مسلسل صد کیلویی‌اش... از جلو کشتی کج گیرها؛ جان سینا... اندر تی‌کر... کلی کلی... آبان عاشق‌شان است، از جلو لگوها... لگو قصر و اکینگهام و شاه و ملکه و شوالیه‌ها... لگو کشتی دزدان دریایی با توپ و بندوبساتش... لگو هواپیماهای جنگی امریکایی با خلبان و سربازهاش... از جلو پازل‌ها... همه‌اش پُر است از پازل‌های های‌اسکول میوزیکال، سه‌تا دختر تینیجر امریکایی و سه‌تا پسر تینیجر که آبان از بس فیلم‌هاشان را دیده کله‌ی مرا داغان کرده... از جلو باری‌ها با آن اندام‌های لاغر قلمی و آن لباس‌ها و کفش‌ها و جواهرات و گل‌سرهای صورتی...

دختر بچه‌های هفت هشت‌ساله به مادرش می‌گویند این باری رو هم می‌خوام.

مادرش می‌گویند عزیزم فقط به اسباب‌بازی.

دختر بچه لب‌لولوچهاش را جمع می‌کند و می‌گویند می‌خوام، می‌خوام.

فکر کنم اگر جایی دیگر بود حتماً مادر می‌خواستند توی گوش دختر که حرف

زیادی نزنند... می‌گویند عزیزم اینو دیگه به روز دیگه می‌خریم.

دختر بچه نق می‌زند همین امروز می‌خوام.

از جلو بستن‌ها۔ از جلو ماشین‌های کتتری و ماشین دیوانه‌ها۔ از جلو باکوگان‌ها و کارت‌هاشان که این روزها بین بچه‌ها کلی طرفدار پیدا کردم۔  
مادر می‌گوید: نه خانوم من، دفعه‌ی دیگه۔

دختر می‌زند زیر گریه۔

مادر می‌گوید: بین عزیزم، رفتار شما درست نیست۔

یک بسته از همین باکوگان‌ها می‌خرم و وقتی می‌خواهم از مغازه بیایم بیرون دختر می‌گوید توی شکم مادرش و همان جا کف زمین می‌نشیند و می‌گوید: یالا، یالا۔

به وسایل آبان نگاه می‌کند، به وسایلی که تک‌تکشان را با چه وسوسه‌ی خریده، چه قدر گشت تا با پول‌شان به جای این دست‌لؤل‌های آت‌آشغالی بهترین‌های دست‌دوم را پیدا کند، بهترین مارک‌ها۔ چیکو۔ مادر کر۔ به تخت و کمد و دراورهایی نگاه می‌کند که با چه دقتی از روی بورد‌های خارجی به نجار سفارش داد تا شبیه این بُنجل‌های حسن‌آباد و یافت‌آباد نباشد۔ به روزی فکر می‌کند که از بیمارستان به خانه آمده بود و رامش‌جان با سینی اسفند منتظرش بود۔ به دوست‌ها و آشناهایی که آمده بودند و هدیه آورده بودند و او طوری با رامش‌جان پُر داده بود و طوری بچه را برداشته بود و گذاشته بود و طوری بهش شیر داده بود که انگار حالا همه توی دل‌شان دارند می‌گویند چه عروس خوش‌بختی، چه مادر فهمیده‌ای، چه خانم باسلیقه‌ای۔ رامش‌جان روزی نیست از بچه‌داری‌اش تعریف نکند، روزی نیست نگوید اصلاً فکرش را نمی‌کرده این قدر خوب بچه‌داری کند پس چرا دلش می‌خواهد آبان تا جایی که می‌شود بخوابد و بیدار نشود؟ همین بهش احساس عذاب‌وجنان می‌دهد، احساس این که نکند مثل مادر خودش باشد، مادری که نقره می‌گفت خودخواه بود، این قدر خودخواه که حتا حوصله‌ی بچه‌ی خودش را نداشت۔ و یک فکر، از آن فکرهایی که شرم‌آور است۔ توی این مدتی که نقره مُرده هیچ‌وقت کم‌بودش را حس نکرده، بعضی وقت‌ها حتا فراموش

می‌کند نقره مرده فراموش می‌کند آن هفت روز بیمارستان را و آن آقای دکتر را و موضوع غیب شدن کیفش را و این که درست حدس زده بود که نقره منتظر بود او برود و بعد بمیرد... به آفتاب خیره می‌شود و دوباره از فکر این که سینا این همه راه را کوبیده بود و آمده بود فقط برای دو سه ساعته فقط برای این که او را با خودش برگرداند دلش پُر از شکوفه می‌شود... نمی‌تواند این قدر بی‌انصاف باشد که بگوید سینا کمکش نمی‌کند نمی‌تواند این قدر بی‌انصاف باشد که بگوید سینا هفته‌ای یکی دو روز نمی‌آید و ابان را دو سه ساعتی نگه نمی‌دارد تا او بتواند برود بیرون. اما می‌تواند وقیحانه فکر کند که این مدت کمش است و او احتیاج به کمک بیشتری دارد بعضی وقتها تمام روز با ابان تنهاست و ته روز احساس می‌کند نابود شده است که وقتی سینا می‌آید خانه و از کاروبارش حرف می‌زند دلش از وسط جر می‌خورد و او تعجب می‌کند که چه‌طور سینا صدای این جر خوردن را نمی‌شنود... صورتش را توی دست‌هاش قایم می‌کند کسی توی مغزش داد می‌کشد تقصیر او نیست تقصیر او نیست که تا حالا این طور رامش جان را بغل نکرده است تقصیر او نیست که نتوانسته رامش جان را پیوسد تقصیر او نیست که خودخواه است و نمی‌تواند محبت کند تقصیر او نیست که باید خانم باشد یک خانم به تمام معنا، که باید بداند خون چه کسی توی رگ‌هایش جریان دارد کسی که هیچوقت توی زندگی ندیده و نمی‌داند کیست.

به امیر می‌گویم: فکر می‌کنی اگه الان مجبور شم دوباره هفت روز تو بیمارستان بالاسر مادر بزرگم باشم، باز هم سینا می‌آد دنبالم؟

می‌گویند برات مهمه؟

می‌گویم: برای کی نیست؟

می‌گویند تو چی می‌خواهی؟

واقعا من چه می‌خواهم؟ نباید کم بیآورم. نباید بگویم نمی‌دانم. نباید بگویم من

فکر می‌کنم که دیگر هیچوقت توی زندگی‌ام احساس خوشبختی نخواهم کرد

می گویم: من خیلی چیزها می خوام. تازه لول راهم.  
می گوید: از جرتت خوشم می آید.  
می گویم: از جرتی که برای زندگی دارم؟  
می گوید: نه، از جرتی که هنوز برای دروغ گفتن به من داری.  
لعنتی.

از همان جایی که نشسته صدای چهار دستوپا آمدن آبان را از توی اتاق شان به طرف اتاق رامش جان می شنود می داند که الان آبان با آن چشم های پف آلود می آید و دم در می نشیند و به رخت خواب خالی نگاه می کند می داند که وقتی رامش جان را سر جاش نمی بیند سروته می کند و می رود توی هال و همان طور چهار دستوپا تمام سوراخ سنبه های خانه را دنبال رامش جان می گردد می داند وقتی از پیدا کردنش ناامید بشود برمی گردد دم در اتاق، کونش را می زند زمین، اول نق و نوق می کند و بعد هم گریه. یک آن احساس می کند که دلتنگی های بچه ها باید از هر دلتنگی دیگری توی دنیا اصیل تر باشد چون هنوز به کلمه و حرف آلوده نشده و هر چه هست فقط حس است. درست است که زود فراموش می کنند اما آن چیزی که در همان لحظه ارزش رنج می کشند به معنای واقعی رنج کشیدن است. به خودش فکر می کند به سه سالگی اش، به آن وقتی که پدر و مادرش توی تصادف کشته شدند به آن وقتی که به قول تفره مادرش او را گذاشته بود و رفته بود دنبال خوش گذرانی اش. احساس می کند در نقطه ای از زمان گیر کرده است احساس می کند زمان خوابیده و دیگر بیدارشدنی نیست و او برای همیشه با یک بچه ی نهم ماهه تنها خواهد ماند بچه ای که بزرگ نخواهد شد و راه نخواهد رفت و حرف نخواهد زد. چشم هاش را می بندد و کف دست هاش را مثل کف دست های بابا بزرگ می کشد روی پیشانی اش، می کشد روی چشم هاش، روی دماغش، روی لب هاش. به بابا بزرگ می گوید حالا دیگر خوشگل نیستم، حالا دیگر یک زن چاق بی ریختم.

آبان دم در اتاق کونش را می‌زند زمین و نقونوق می‌کند قبل این که بزند زیر گریه از جاش بلند می‌شود بغلش می‌کند صورت و گردنش را می‌بوسد و می‌گوید پسر خوشگل من حتماً شیشه می‌خواد

روی کاناپه کنار آبان می‌نشیند و تماشا می‌کند که چه‌طور حریصانه شیرش را می‌خورد انگار با این جور شیر خوردن می‌خواهد بگوید تنها دلیل به دنیا آمدنش این لحظه بوده، این لحظه که این‌جا روی این کاناپه دراز بکشد و پای کوچک و تپلی لختش را بلند کند و بگذارد روی پای دیگرش و قطره‌قطره شیرش را مک بزند دستش را فرو می‌برد توی موهای نرم و مخطی آبان. آبان لبخند می‌زند احساس خوشی دلش را می‌گیرد احساس زندگی، احساس این‌که رامش‌جان نمی‌میرد احساس این‌که شیمی‌درمانی جواب می‌دهد احساس این‌که آبان هفت هشت‌ساله است و توی گرمای ظهر تابستان می‌پرد توی حوض خنهی رامش‌جان و رامش‌جان می‌خندد و می‌گوید جان. احساس این‌که رژیم خواهد گرفت و ورزش خواهد کرد و این ده دوازده کیلو وزن اضافه را کم خواهد کرد و آن وقت دیگر به‌جای این لباس‌های ختماته لباس‌های سن‌وسال خودش را می‌پوشد احساس این‌که هر وقت بخواد رامش‌جان را بغل می‌کند رامش‌جان را می‌بوسد رامش‌جان را با همان بدن گوشت‌آلود سفید و آن موهای فرفری قهوه‌ای و آن چشم‌های عسلی.

به امیر می‌گویم: مطمئنم اگه اون موقعیت الان تکرار شه سینا دیگه دنبالم نمی‌آد می‌گویم: اینه دست‌آورد سیزده سال زندگی مشترک  
امیر سرش را از روی بی‌حوصلگی تکان می‌دهد و می‌گوید سینا، همیشه سینا.

می‌گوید چه‌قدر آدم‌ها دوست دارن یکی رو پیدا کنن و یه عمر بچسبن بهش. با لحنی مسخره می‌گویم: چسبیلن چسبیدنه، ما آدم‌ها به یه آدم دیگه می‌چسبیم و شما فرشته‌ها به یه چیز دیگه

می‌خندد می‌گوید: ما فرشته‌ها به چی می‌چسبیم؟  
می‌گویم: به عقاید الکی تون در مورد زندگی. به این که می‌گید همه چیز نسبیّه  
اما چنان مطلق از این نسبی‌گرایی دفاع می‌کنید که زده‌ید رو دست هر چی  
مطلق‌گرا ته.

تا می‌خواهد جواب بدهد چنان سروصدایی راه می‌اندازم که صدایش به گوشم  
نرسد و لابه‌لای سروصداها تندتند می‌گویم: اعتراف کن، اعتراف کن کم آوردی،  
اعتراف آدمو سبک می‌کنه.

تلفن روی میز کنار کاناپه که زنگ می‌زند حس زندگی مثل برگی پاییزی توی  
دلش کنده می‌شود و می‌افتد پایین. نمی‌داند از کجا می‌داند که آن‌ور سیم‌خبر  
خوشی نیست. گوشی را برمی‌دارد سیناست. می‌گوید رامش جان هنوز توی  
بخش مراقبت‌های ویژه است.

می‌گوید حالش بدتر شده.

می‌گوید اگر می‌خواهد بیاید دیدن رامش جان بیاید.

می‌گوید خودش می‌آید پایین که آبان را نگاه دارد.

نمی‌خواهد برود، نمی‌خواهد دیگر رامش جان را ببیند. می‌گوید: باشه.

تلفن را که قطع می‌کند طوری نگاهش می‌کند انگار تمام این چیزها تقصیر  
این دستگاه است. این دستگاه سیاه پُرسروصدا، این دستگاه شوم فکر می‌کند پس  
چه شد آن داستان‌هایی که سینا هر شب برای رامش جان تعریف می‌کرد، داستان  
آن خواننده‌ی آپرا که با روحیه‌ی خوش توانسته بود سرطان را شکست بدهد،  
داستان مادر دوستش که با روحیه‌ی خوش توانسته بود دوباره مثل بقیه‌ی آدم‌ها  
زندگی کند پس چرا رامش جان نتوانست آن روحیه را داشته باشد، چرا این آدم  
نتوانست سرطان را شکست بدهد؟

کنار آبان روی کاناپه دراز می‌کشد و توی گوشش می‌گوید که نمی‌خواهد

برود می‌گوید نمی‌خواهد دیگر رامش جان را ببیند.

آبان با کنجکامی نگاهش می‌کند انگار این لحن و این قیافه برایش چیز جدیدی است. چیزی که نمی‌داند باید بهش بخندد یا باید به گریه‌اش بیندازد. و یک فکر که مثل دود رقیقی می‌آید و خوش‌خوشان ذهنش را پُر می‌کند، فکری که چندان آزارش نمی‌دهد. رامش جان از بس سینا را دوست داشت او را هم دوست داشته به خاطر سینا، نه به خاطر خودش، رامش جان به خاطر سینا می‌توانست هر کس دیگری را هم دوست داشته باشد. چه اهمیتی داشته مهم این بود که کسی به هر دلیلی دوستش داشت و کسی به هر دلیلی او را می‌دید. و تازه این فکر مزخرف است. رامش جان شاگردش را برای چی دوست داشته مادرش را برای چی دوست داشته برادرها و زن برادرش را برای چی. و دوباره یک فکر که این بار مثل دودی غلیظ توی لایه‌لایه‌های سلول‌های مغزش فرو می‌رود و مغزش را به سرفه می‌اندازد از آن فکری که نمی‌داند باید چه‌طور دوباره از دستشان دربرود از آن فکری که از شان بیزار است و می‌داند واقعیت ندارد. رامش جان نه خودش را دوست داشت و نه هیچ‌کس دیگری را و اگر ظاهر می‌کرد دیگران را دوست دارد به خاطر جلب توجهشان بود. به خاطر این که جلو دیگران خودنمایی کند. به خاطر این که همیشه دیگران بگویند او بهترین است. عصبانی آبان را از روی کتاپه برمی‌دارد قبل این که برود توی اتاق خواب‌شان یک لحظه می‌ایستد. این بار این فکر مغزش را سوراخ می‌کند. خودش چی؟ خودش کی را دوست دارد؟ باید ذهنش را تعطیل کند. این ذهن هرزه‌ی ولگرد را. عصبانی آبان را روی تخت می‌گذارد. عصبانی لباس‌هاش را عوض می‌کند، عصبانی شیشه‌ی شیر و چندتا پمپرز را می‌اندازد توی ساکش، عصبانی به تاکسی زنگ می‌زند و قبل این که تاکسی بیاید عصبانی توی اتاق رامش جان روی رخت‌خواب دراز می‌کشد. نباید شک کند. نباید شک کند. به نقطه‌ای که این همه سال فکر کرده بهش رسیده، همان نقطه‌ی قوتی که دیگر هیچی و هیچ‌کس نمی‌تواند از جاش تکانش بدهد.

دم در بیمارستان از تاکسی که پیاده می‌شود می‌بیند به‌جای سینه، سهند منتظرش است. اگر رامش جان مریض نشده بود امکان نداشت توی این چهار ماه این قدر سهند را ببیند. سهند هم مثل سینه از صبح تا شب کار می‌کند. انگار توی تهران همه‌ی مردها چه مجرد چه متأهل، باید از صبح تا شب کار بکنند و تازه باید خوشحال باشند که کاری برای کردن هست و مثل خیلی‌های دیگر بی‌کار نیستند. این اولین باری است که باید آبان را دست سهند بسپارد. اگر آبان با عموش احساس غریبی کند چی؟ اگر سهند نتواند نیم‌ساعت از پس یک بچه‌ی نُه‌ماهه بریاید چی؟

به سهند می‌گوید: اگه گریه افتاد لطفاً زنگ بزن یا من یا سینه بیایم پایین. نگاه سهند مات است. نگاهش مسخ‌شده است. می‌گوید: چشم.

به اولین باری فکر می‌کند که رفته بود خت‌هی رامش‌جان و آن موقع سهند دبستانی بود. یادش می‌آید که چه‌طور رامش‌جان مثل یک بچه‌گریه سهند را لیس می‌زد و نوازش می‌کرد و همیشه نگرانش بود که اتفاقی برایش نیفتد چون عمل کرده بود. آن هم عمل قلبه. آن هم وقتی که فقط چهار سالش بود. رامش‌جان بارها و بارها تعریف کرده بود که بچه‌ی طفلک معصوم توی بیمارستان چه زجری کشیده. فکر می‌کند انگار همین دیروز بود. همین دیروز بود که سهند دبستان می‌رفته. پس چه‌طور به این سرعت مهندسی کامپیوتر قبول شد و آمد تهران؟— یک‌آن دلش می‌خواهد سهند را بتل کند. دلش می‌خواهد به سهند بگوید که لو هست و لو مواظبش خواهد بود. همان‌طور که مواظب آبان است. اما می‌داند این یک دروغ است. می‌داند که نمی‌تواند. حتماً مواظب آبان باشد چه برسد به کس دیگری. پس بهترین کار این است که سرش را بیندازد پایین و برود تو، برود و آدمی را ببیند که دیگر دلش نمی‌خواهد ببیند و اصلاً این دیدن چه معنایی دارد. اگر رامش‌جان دارد می‌میرد چرا باید زنده‌ها دوروبرش باشند و تماشا کنند که چه‌طور جان می‌کند؟ شاید فکر می‌کنند این جوروی دیگر تنها نخواهد بود. این جوروی کنارش هستند و نشان می‌دهند که تا آخرین لحظه تنهاش



نمی‌گذارند. وقتی در آسانسور باز می‌شود و دکمه‌ی طبقه‌ی سه را فشار می‌دهد زیر لب می‌گوید چه فکر احمقانه‌ای.

از مرکز خرید که بیرون می‌آیم جمعیتی را می‌بینم که آن‌ور خیابان جلو یک ساختمان چهار پنج طبقه جمع شده‌اند. انگار همین ساختمان یکهو توی دلم می‌ریزد پایین. باورم نمی‌شود. واقعاً باور کردنی نیست. چه‌طور امکان دارد زنی این قدر جوان با این پیراهن کوتاه نخ‌ی و این موهای بلند که به دست برف و باد سپرده این‌طور لبه‌ی ساختمان ایستاده باشد و این‌طور دست‌هایش را به دو طرف باز کرده باشد که انگار همین الان می‌خواهد مثل یک پرندۀ از آن بالا پرود پایین؟. حالا غیر از ارشادی‌ها یکی دو ماشین پلیس هم آمده است. اگر امیر این‌جا بود قطعاً می‌گفت این کار اشتباه است. می‌گفت زندگی را باید با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش پذیرفت. پلیسی از پشت بلندگو طرف زن داد می‌زند یا خودش بیاید پایین یا مجبور می‌شوند بروند بالا و به‌زور بکشندش پایین. زن از جاش تکان نمی‌خورد انگار توی این دنیا نیست. انگار می‌خواهد با این پرواز خودش را به دنیایی بهتر برساند به دنیایی. به چه دنیایی؟. اگر امیر بود قطعاً می‌گفت هیچ چیز توی این دنیا دردناک نیست. حتا بچه‌های که به دنیا می‌آید و یک‌سالگی می‌میرد. آخر چه چیزی باارزش‌تر از یک سال زندگی است؟. زنی بهم تته می‌زند تا خودش را جلوتر بکشد و صحنه را بهتر ببیند و بیشتر بتواند ادای ترس و تأسف دریاورد. مردی با گفتن این‌که بهتر است از پشت ساختمان وارد بشوند ادای این را درمی‌آورد که باید یک کاری کرد پلیس سر مردم داد می‌زند که جمع نشوند داد می‌زند که متفرق شوند. لابد این‌ها هم دارند ادای این را درمی‌آورد که همه چیز تحت کنترل است. اگر امیر بود می‌گفت این ذهن ماست که تعریفی سطحی از زندگی و مرگ و شادی و غم به ما می‌دهد. یعنی این زن واقعاً می‌خواهد خودش را بیننازد پایین؟. شاید این هم دارد ادا درمی‌آورد، ادای این‌که می‌خواهد خودش را بیننازد پایین. اگر امیر بود می‌گفت پایانی در کار

نیست و من بلافاصله بدون این که فکر کنم واقعاً پایانی در کار هست یا پایانی در کار نیست می‌گفتم عجب حرف مفتی!

پشت در اتاق مراقبت‌های ویژه سینا طوری به دیوار تکیه داده که انگار بخواهد بگوید دیگر همه چیز تمام است. فکر می‌کند توی این چهار ماه چه قدر لو و سینا به روشن نیلوردند که رامش جان دارد می‌میرد چه قدر تظاهر کردند که شیمی‌درمانی جواب می‌دهد و رامش جان دوباره خوب خواهد شد سمت سینا می‌رود و بغلش می‌کند نمی‌داند این بغل کردن برای سیناست یا برای خودش. برای این است که به سینا دل‌داری بدهد یا برای این است که مثل آن‌باری که تفره داشت می‌مُرد و سینا آمده بود دنبالش، توی بغلش احساس امنیت کند. می‌ترسد احساس امنیت نمی‌کند. سینا دست‌هاش را می‌کشد روی صورتش تا اشک‌هایی را که درست در آستانه‌ی ریختن هستند به‌زور فرو بدهد توی چشم‌هاش. انگار توی این موقعیت ریختن اشک فقط از سر ضعف است و نشان دادن ضعف گناهی بزرگ. می‌داند که این‌بار اوست که باید دل‌داری بدهد می‌داند که این‌بار اوست که باید احساس امنیت بدهد. اما چه‌طور؟ سینا می‌گوید باید منتظر بماند تا مامان عزیز از اتاق بیاید بیرون. می‌گوید مگر مامان عزیز آمده؟ سینا می‌گوید: به ساعت پیش.

رامش جان گفته بود وقتی مامان عزیز عید یک دست‌بند طلا بهش هدیه داده بود فهمیده بود که حالش بد است، فهمیده بود که دیگر مُردنی است. گفته بود با این که تک‌دختر بود مادرش هیچ‌وقت توی زندگی هدیه‌ای به‌دردبخور بهش نداده بود و حالا یک‌مرتبه دست‌بند طلا! گفته بود تمام آن سال‌هایی که خانه‌اش چسبیده بود به خانه‌ی مادرش، تمام آن سال‌هایی که باید هر روز به مادرش سر می‌زد یا مادرش باید به آن‌ها سر می‌زد، نگران بود که نکند یک وقتی از دست غرغره‌های پیرزن کنترلش را از دست بدهد و باهاش دعواش

شود و بعد پیرزن بمیرد و او تا آخر عمر عذاب وجدان بگیرد که چه طور توانسته این کار را بکند

عزیزخانم با صورتی که خیلی چروکیده تر از هشتاد سال به نظر می رسد از اتاق می آید بیرون. زیر یک بغلش را دایه سینا گرفته و زیر بغل دیگرش را زن دایه سینا. یک دست مشکی پوشیده است. مثل همیشه شیکه گریه می کند و می گوید:

من هم می میرم، من هم بدون این دختر می میرم.

می گوید: حالا چه خاکی به سرم کنم؟

می گوید: من بدبخته من بدبخته

سریع لباس سبز اتاق را می پوشد. کفش هاش را در می آورد و به جاش دمپایی پاش می کند و درحالی که احساس می کند کوچک ترین حسی نسبت به هیچ چیز و هیچ کس توی وجودش نیست، و درحالی که فکر می کند این لباس و این دنگوفتگها دیگر برای چیست، می رود تو.

اگر این زن واقعاً می خواهد خودش را بیندازد پایین که هیچی. ولی اگر دارد ادا در می آورد و بالاخره یا خودش می آید پایین یا به زور می آورندش پایین، باید صاف تشریف ببرد بازداشتگاه وزرا. اصلاً چه معنا دارد زن بخواند بی حجاب و با این لباس در ملاعام خودکشی کند. آن هم توی این سرما. با این که پالتویی به این کت کلفتی تنم است سردم می شود. راه می افتم طرف ماشینم. نمی خواهم بدانم آخر این ماجرا به کجا ختم می شود. بعد از این، زندگی دیگر هیچوقت مرا غافلگیر نمی کند. بعد از این، زندگی مثل مورچه های ریز زیر پوست تنم وول می خورد تا دائم بهم بگوید نامرد است. بعد از این مرگ هم دیگر مرا غافلگیر نمی کند. بعد از این مرگ در من آشیانه می کند و در من تخم می گذارد تا وقتی تخم هاش سر باز کنند و جوجه هاش بیرون بیایند و ذره ذره گوشت تنم را. به زور لبخند می زنم و فکر می کنم من هم سخنران بدی نیستم.

احساس می‌کند و لرد یک قبر دسته‌جمعی شده است. یک قبر دسته‌جمعی بزرگ که دور تادورش تخت است و دور تادور هر تخت یک پرده بعضی پرده‌ها کنار رفته‌اند و جسدی روی تخت یا خوابیده یا مُردم. و آن خط‌های کج و مموج روی آن تلویزیون‌های کوچک و آن همه لوله و سیم و سکوت.

رامش جن نصف بدنش فلج شده است. یک چشمش کور شده است. اما مغزش، این مغز لمتی هنوز کار می‌کند دستی را که فلج نیست می‌گیرد توی دستش و فشار می‌دهد. رامش جن چشمی را که کور نیست باز می‌کند و لبخند می‌زند و با لکنت زبان می‌گوید: آبان.

سرش را می‌آورد پایین و می‌گوید: آبان خوبه. منتظر شماست. چه دروغ کیفی. چرا باید همیشه این دروغ‌ها را گفت؟! کاش خفه شود و اصلاً هیچی نگوید.

رامش جان دوباره لبخند می‌زند. لبخند لبخند. حتا موقع مرگ لبخند این لبخندها آدم را می‌سوزاند. این لبخندها عین سیخ داغ فرو می‌رود توی گوشت تن آدم.

باز با لکنت زبان می‌گوید: پام، پام سیر شده.

کنار پای رامش جن می‌نشیند و انگشت‌های زرد پاش را ماساژ می‌دهد. یعنی چه قدر طول می‌کشد تا طرف دیگر بدنش هم فلج شود و آن یکی چشمش هم کور شود و آن قدر جن بکند تا... و یک فکر، فکری که بی‌رمق و خسته می‌آید. چرا رامش جان سخته نمی‌کند؟ چرا با این همه فشاری که روی قلبش است سخته نمی‌کند که یک مرتبه راحت شود؟... سرش را خم می‌کند و بدون اراده پای رامش جن را می‌بوسد و باز هم می‌بوسد و یکهو بلند می‌شود و دست‌های رامش جن را می‌گیرد توی دست‌هایش و می‌بوسد و صورت رامش جن را می‌بوسد و لبخند رامش جن را می‌بوسد و گردنش را و سینه‌اش را و دوباره پاهاش را و فکر می‌کند باید فرار کند، باید هر چه زودتر از این اتاق فرار کند.

قبل این که سوار ماشین شوم پاکت‌های خریدم را می‌گذارم صندوق عقب توی ماشین چند دقیقه‌ای پشت فرمان می‌نشینم. پایانی وجود ندارد یعنی چی؟- یعنی این که چیزی تمام نمی‌شود؟- یا این که تهش چیزی وجود ندارد؟- ماشین را راه می‌اندام و فکر می‌کنم بهر حال مطمئنم به امیر می‌گفتم چه حرف مفتی. می‌دانم چرا می‌خواهم باهانش کل کل کنم. می‌دانم چرا می‌خواهم دائم بهش بگویم به جایی نرسیده می‌خواهم بداند که من بنده‌ی لو نیستم. می‌خواهم بداند اگر به من کمک کرده انتخاب خودش بوده نه انتخاب من. می‌خواهم بداند که من هیچ دینی بهش ندارم.

دم در خانه از تاکسی که پیاده می‌شود می‌ایستد و به طبقه‌ی چهارم این ساختمان زردرنگ چهار طبقه نگاه می‌کند. یادش نیست با کسی خداحافظی کرده یا نه، یادش نیست خودش تاکسی گرفته یا سینا این کار را کرده، یادش نیست دایی و زن دایی سینا و عزیزخانم را طبقه‌ی پایین دیده یا نه. حالا فرار کرده است. به کجا؟ به این خانه؟ به این خانه‌ی که چهار ماه با رامش جان توش زندگی کرده است؟ به این خانه با سینا؟ به این خانه با آبان؟ با شیشه و پمپرز و سوپ و شاش و که؟

روی جدول کنار جوی آب می‌نشیند و آبان را همان‌طور که خواب است به خودش فشار می‌دهد. فکر می‌کند انگار سال‌های سال می‌خواسته این‌جا روی این جدول کنار این جوی آب توی این کوچه بنشیند بی‌اعتنا به آدم‌هایی که از کنارش رد می‌شوند و لابد توی دل‌شان می‌گویند چه خانم بی‌شخصیتی، چه مادر بی‌شعوری. پشتش را تکیه می‌دهد به درختی که شاخه‌ها و برگ‌های پولکی‌اش را با آن همه ناز و عشوه هر روز از پشت پنجره می‌بیند. حالا دیگر مریض سرطانی بی‌توی خانه نیست. حالا دیگر نه کچلی هست و نه لاغری و نه افتادن... به آبان نگاه می‌کند آبان فراموش می‌کند خیلی زود فراموش می‌کند و دیگر از این اتاق به آن اتاق و از حال به آشپزخانه و از آشپزخانه به حمام و توالت

دنبال رامش جان نخواهد گشت. دلش می‌خواهد حالا حالاها همین جا بنشیند و از جاش تکان نخورد ولی تا کی؟ تا کی می‌تواند این جا بنشیند بی‌اعتنا به پاهایی که از کنارش رد می‌شوند؟ تازه ممکن است یکی از همسایه‌ها بیاید بیرون و او را توی این وضع ببیند. حالش از خودش به هم می‌خورد از خودش که حتا توی این موقعیت می‌تواند به این چیزها فکر کند. نباید خودش را سرزنش کند زندگی همین است. هر کس دارد کار خودش را می‌کند مرگ دارد کار خودش را می‌کند دایی و زن دایی سینا و عزیزخانم کار خودشان را می‌کنند. سهند کار خودش را می‌کند سینا کار خودش را می‌کند و او هم باید کار خودش را بکند. باید قوی باشد. باید جلو آدم‌ها نشان بدهد که می‌تواند یک خانم باشخصیت باشد. یک مادر باشعور.

از جا بلند می‌شود و مثل زندانبانی که خودش زندانی است کلید را می‌اندازد توی قفل و در را باز می‌کند و می‌رود تو.

توی خانه آبان را می‌گذارد توی اتاق خودشان روی تخت. چند لحظه کنارش دراز می‌کشد نمی‌داند الان باید چه کار کند. شاید بهتر باشد برای آبان سوپ درست کند. شاید باید کتابی بردارد و بخواند. می‌تواند فیلم ببیند. اصلاً بهتر است دوش بگیرد.

بلند می‌شود و می‌رود توی اتاق رامش جان. به میز نگاه می‌کند. به میزی که چند ساعت پیش مرتبش کرده. به میزی که چند ساعت پیش برای رامش جان آماده کرده. و یکدفعه چنان لگدی می‌زند زیر میز که میز مثل توپ از زمین کنده می‌شود و شیشه‌ی اکسیپکورات و تب‌گیر و دستمال کاغذی و کتاب حافظ از روش می‌پرند هوا و هر کدام می‌افتند گوشه‌های.

روی رخت‌خواب رامش جان دراز می‌کشد. احساس می‌کند داغ شده است. این قدر داغ که تمام شخصیت و شعور از تنش بخار می‌شود و به طرف پنجره فرار می‌کند و لابه‌لای برگ‌های درخت می‌پیچد و توی آسمان گم می‌شود. چه قدر ساده لوح است اگر فکر کند این آدمی که دارد آن جا روی آن تخت می‌میرد فقط

یک آدم است. این آدم همه‌ی آدم‌های روی کره‌ی زمین است. این آدم تکره است. این آدم رامش جان است. این آدم سینا و سه‌نند است. این آدم خود اوست. این آدم آبان است. احساس می‌کند دنیا جای امنی نیست. زیر لب زمزمه می‌کند: دنیا واقعاً جای امنی نیست.

**دنیا جای امنی...**





لوله‌ی خودکار را می‌گذارد لای لب‌هایش. سیخ داغ را از روی گاز برمی‌دارد و می‌چسباند به تریاک سر سنجاق و دود را فرو می‌دهد تو... می‌لرزد از دیشب تا حالا یک‌ریز لرزیده است. انگار یک مشت حشره توی مغز استخوانش مهمانی گرفته‌اند و دارند می‌زنند و می‌خورند و عربده می‌کشند... باید می‌گفته باید امروز به سینا می‌گفت که بماند، باید می‌گفت که مریض است و نمی‌تواند از عهده‌ی آبان بریاید. دوباره دود را فرو می‌دهد تو... فکر می‌کند شاید همان بهتر که سینا رفته اگر می‌ماند چه‌طور می‌توانست این چندتا دود را بگیرد... از این فکر دلش آشوب می‌شود حالا دیگر بعد یک سال نمی‌داند اگر یک روز نکشد واقعا چه حالی خواهد داشت... باز دست کوچک آبان از توی تختش دراز می‌شود و از در اتاق بیرون می‌آید و از حال رد می‌شود و توی آشپزخانه گلوش را فشار می‌دهد الان چند وقت است؟ چند وقت است که این دست کوچک به این شدت گلوش را فشار می‌دهد و بعضی وقت‌ها حتا اشکش را درمی‌آورد؟

برای این که به ترافیک چمران نخورم از مدیریت می‌اندازم توی بیست و چهارمتری تا از آن پشت خودم را زودتر برسامم خاتم... از جلو مرکز خرید تند زده‌ام به چاک که ته آن ماجرا را ندانم، اما فکرش دست از سرم بر نمی‌دارد آخر چه‌طور ممکن است آدم توی زندگی به این حد از بدبختی برسد که دیگر نخواهد زنده باشد؟ چه‌طور ممکن است مرگ را به زنده بودن ترجیح بدهد؟ مرگی که چه

بخواهی و چه نخواهی بالاخره می‌رسد. یک‌آن به ذهنم خطور می‌کند که وقتی این آدم‌ها خودشان به استقبال مرگ می‌روند که دیگر بدبخت نیستند. باید این را به امیر بگویم. باید تا به خانه می‌روم بگویم. اما از همین الان می‌دانم امیر چه می‌گوید این ذهن خیانتکار، این ذهن دروغ‌گو.

درست سر خیابان میری زنی را می‌بینم که با ساک خرید منتظر ایستاده است. زن دست بلند می‌کند. می‌ایستم. بدون این که فکر کنم می‌خواهم بایستم یا نمی‌خواهم بایستم و بعضی وقت‌ها این جور است دیگر، آدم بدون فکر می‌ایستد یا بدون فکر می‌رود.

زن با سلام و کلی تشکر سوار می‌شود.

خب بالاخره بد نیست بعضی وقت‌ها آدم به همنوع خودش کمک کند و بعضی وقت‌ها. زیرچشمی دامن روپوش زن و آن ساک رنگ‌رورفته‌ی خرید را می‌بینم و دست زن را که آرام می‌خزد توی ساک. و یک‌مرتبه می‌ترسم. واقعاً می‌ترسم. من و یک زن غریبه، تنها باهم، توی ماشین. و یک‌دفعه یاد داستان‌هایی می‌افتم که از این‌ور آن‌ور شنیده‌ام یا توی روزنامه خوانده‌ام. این که لوضاع این قدر خراب شده که بعضی‌ها برای ده هزار تومان آدم می‌کشند. این که طرف را یک گوشه گیر می‌اندازند و با تهدید و زور کیف و موبایلش را می‌گیرند، این که سوار می‌شوند و یک‌مرتبه تفنگ یا چاقویی درمی‌آورند. حتماً همین استه و گرنه چرا آدم باید سر این خیابان منتظر بایستد؟ سر این خیابان که حتماً مگس هم توش پَر نمی‌زند چه برسد به ماشین. به لباس مشکی یقه‌بازم فکر می‌کنم، به کفش‌های پاشنه‌بلندم، به این که توی کیفم هنوز چه قدر پول دارم، به ماشینم. و به خودم و بی‌فکری‌ام و حس انسان‌دوستی‌ام و به امیر و جهان هستی‌اش دو سه تا فحش ابدار می‌دهم.

سینا می‌گوید چرا پرستار نمی‌گیری؟ چرا ورزش نمی‌کنی؟ چرا آرایشگاه نمی‌روی؟ چرا معاشرت نمی‌کنی؟ اصلاً چندتا دوست دارد؟ می‌گوید اگر خودش بمیرد او

چه کار می‌کند؟ می‌گوید چرا سر کار نمی‌رود؟... با گلوئی که همچنان با دست آبان فشرده می‌شود دود را به‌سختی می‌دهد تو- پوزخندی می‌زند و به نقره می‌گوید: به خانوم محترما

می‌گوید حالا دیگه احترام تمام این خونه رو گذاشته روی سرش! نقره عصبانی نگاهش می‌کند الان یک سال است که نقره این‌طور عصبانی نگاهش می‌کند می‌گوید ول کند این زهرماری راه ول کند این کوفتی ره- یاد اولین باری می‌افتد که دبیرستان می‌رفت و به حلق نقره آویزان شده بود که فقط یکبار، که می‌خواهد امتحان کند ببیند تریاک کشیدن چهجوری است و نقره گفته بود ول کند امتحان کردن این زهرماری راه ول کند امتحان کردن این کوفتی را و او اصرار کرده بود فقط یکبار.

آبان که با شیشه‌ی خالی شیرش از توی اتاقش می‌آید بیرون، لوله‌ی خودکار را پشت سینی کنار سینک ظرفشویی قایم می‌کند آبان شیشه را می‌گیرد طرفش و می‌گوید شیشه

و دوباره می‌گوید شیشه

و باز هم می‌گوید شیشه

شیشه‌ی شیر را کسل می‌گیرد کسل از توی یخچال توش شیر می‌ریزد و روی شیر کمی شکر و کسل تکانش می‌دهد صدای آبان که دم آسب‌زخانه ایستاده و یکریز می‌گوید شیشه مثل شیشه‌های شکسته فرو می‌رود توی مغزش. شیشه را می‌دهد دستش و با تحکم می‌گوید شیشه توی تخت، فقط توی تخت.

آبان مثل آردکی چاق و چله می‌دود طرف اتاقش- دوباره مشغول می‌شود یادش هست که چه‌طور برای اولین بار به سرفه نیفتاده بود، که چه‌طور با اولین پُک‌ها به آن احساس امنیت و آرامش دروغی رسیده بود که انگار دیگر یتیم نبود درحالی که بود و انگار دیگر نقره پیر نبود و قرار نبود هیچوقت بمیرد درحالی که بود و انگار بابابزرگ دیگر نه دیوانه بود و نه کور درحالی که بود- به نقره می‌گوید حالا دیگه احترام حتما توی ظرف سوپ هم داره قُل قُل می‌کنه.

نقره مثل این که به پارچه‌ی کرباس خشکی دست بکشد دست می‌کشد روی دست‌هاش. عصبانی می‌گوید چرا تازگی‌ها وقتی ظرف می‌شوید دستکش دستش نمی‌کند، چرا تازگی‌ها به دستش کرم نمی‌زند؟ می‌گوید نکند فراموش کرده خون چه کسی توی رگ‌هاش جریان دارد؟

دست نقره را پس می‌زند و می‌گوید: بینم، تو اصلاً چه سترویسری با پدرم داشتی که این قدر ازش تعریف می‌کنی؟

نقره دستش را بلند می‌کند برای سیلی زدن، اما نمی‌زند. رامش جان می‌گوید: تو رو خدا اذیتش نکن، مگه نمی‌بینی چه قدر خسته‌سته مگه نمی‌بینی بچه‌ی کوچیک داره؟

با لحنی مسخره به رامش جان می‌گوید: شما مرده‌ید، حالا که مرده‌ید می‌شه لطفاً دیگه به فکر خودتون باشید و به فکر بقیه نباشید؟

بابابزرگ دست‌هاش را می‌کشد روی پیشانی‌اش، روی چشم‌هاش، روی دماغش، روی دهانش. می‌گوید: خوشگلی، هنوز خوشگلی.

دود را به شدت می‌دهد تو و می‌گوید: ای بابابزرگ دروغ‌گو.

بابابزرگ صدایش را می‌برد بالا و می‌گوید: چه طور جرئت می‌کند به او بگوید

دروغ‌گو، لو که باعث یک انقلاب بزرگ شده، او که پدر و مادر شاه را درآورده؟

نقره با دست و سر اشاره می‌کند که دروغ می‌گوید. بابابزرگ یکدفعه چشم‌هاش بینا می‌شود و اشاره‌های نقره را می‌بیند و دادش به هوا می‌رود. زنیکی بی‌شعور دهاتی.

وسایل را برمی‌دارد و می‌گذارد ته کابینت بالای ظرفشویی، جایی که امکان

ندارد سینا توی عمرش حتا برای یکبار بازش کند. همین کابینت‌های دم‌دستی را ماه و سال باز نمی‌کند چه برسد به آن کابینت... سیگاری از توی پاکت سیگارش برمی‌دارد و روشن می‌کند. فکر می‌کند چه طور می‌تواند از دست این‌ها دربرود؟ چه طور می‌تواند همه‌شان را بکشد و بفرستد آن دنیا و از دست‌شان خلاص شود؟

گاز می‌دهم... این خیابان پُریچ و خوم‌تر از انی است که بشود تندتر از این رفت... از توی اینه عقب را نگاه می‌کنم بینم موتوری بی همدستی چیزی تعقیب‌مان می‌کند یا نه... فعلاً که خبری نیست... واقعاً اگر این زن این قدر بی‌شعور باشد که بعد از چاییدنم بخواد مرا بکشد... فکرش را بکن... اگر امروز بمیرم تکلیف امشب چه می‌شود تکلیف من و سینا، تکلیف آبان، تکلیف عشق و خیانت، تکلیف زندگی مجردی؟... گاز می‌دهم... با هر تکان زن قلبم از توی حلقم می‌زند بیرون... قسم می‌خورم، به همین جهان هستی، امیر قسم می‌خورم که دیگر هیچ وقت برای هیچ بنی‌بشری ماشین نگه ندارم حتا اگر طرف... حتا اگر طرف چی؟

آبان که از توی اتاق می‌آید بیرون سریع سیگارش را خاموش می‌کند آبان شیشه‌ی خالی شیرش را می‌گیرد طرفش و می‌گوید شیشه.

و دوباره می‌گوید شیشه.

و باز می‌گوید شیشه.

می‌گوید شیشه بسه، حالا دیگه باید سوپ بخوری.

آبان پاش را می‌کوبد زمین و می‌گوید شیشه.

حوصله ندارد امروز اصلاً حوصله‌ی سروکله زدن با این موجود یک‌دنده را ندارد فکر می‌کند چه قدر منتظر بود که آبان راه بیفتد چه قدر منتظر بود که آبان حرف بزند و حالا هر وقت آبان راه می‌رود و هر وقت آبان حرف می‌زند احساس گناه می‌کند احساس گناهی که تکتک سلول‌های بدنش را به میخ می‌کشد

شیشه‌ی شیر را می‌دهد دست آبان، قبل این که با تحکم بگوید شیشه فقط توی تخت آبان می‌دود طرف اتاقش... شیشه‌ی شیر امنیت آبان است شیشه‌ی شیر بغل گرمی است که آبان را در اغوش می‌کشد شیشه‌ی شیر پدر و مادر و مادربزرگ و خاله و عمه و دایی و عموی آبان است... از توی پاکت سیگار دیگری برمی‌دارد و روشن می‌کند

سینا می گوید تازگی ها چرا این قدر سیگار می کشد؟ چرا مسافرت نمی رود؟ چرا  
پرستار نمی گیرد؟ چرا وزنش را کم نمی کند؟ می گوید چرا از صبح تا شب توی این  
خانه خودش را زندانی کرده است؟

نقره می گوید: فراموش کردی؟

می خندد و می گوید: آره فراموش کردم.

رامش جان دست می کشد روی موهایش.

اشک توی چشمهایش جمع می شود به رامش جان می گوید حالا دیگه همه چیو

فهمیدی، فهمیدی که چه قدر خودخواهم، فهمیدی که چه قدر از بودنت و دیدنت

اذیت می شدم، فهمیدی که در مورد همه ی اون خوبی هات چی فکر می کنم.

رامش جان باز هم موهایش را نوازش می کند.

بابابزرگ می گوید: خوشگلی، هنوز خوشگلی.

دود سیگار را ول می کند توی هوا و دستهایش را به اینور آنور تکان

می دهد انگار می خواهد با این دودی که دارد ارزش دور می شود تمام این حرفها

را هم از خودش دور کند. تلفن که زنگ می زند می داند سیناست. این روزها کسی

جز سینا زنگ نمی زند. کسی جز سینا حال و احوالش را نمی پرسد.

سینا می گوید امشب درگیر است. می گوید دیر می آید. ساعت یازده یا دوازده.

تلفن را که قطع می کند دوباره وسایل را از توی کلینت درمی آورد. پُک

محکمی به سیگار می زند و می گوید از فردا از فردا.

زن می گوید: خیلی ممنون، همین بغل پیاده می شم.

چنان پام را می کوبم روی ترمز که ماشین درجا میخ کوب می شود و زن که

تقریباً نزدیک است برود توی شیشه ی جلو با دستی که به داشبرد می کوبد خودش

را نجات می دهد.

با یک دنیا قربان صدقه رفتن و دعا پیاده می شود و من بهت زده نگاهش

می کنم. زن دور می شود و من هنوز بهت زده نگاهش می کنم. حس عجیبی دارم،

از یک طرف حس می‌کنم واقعا بد نیست آدم بعضی وقتها به دیگران کمک کند و از طرف دیگر حس می‌کنم این بار به خیر گذشت درحالی که می‌توانست اصلاً به خیر نگذرد. می‌خواهم راه بیفتم اما چیزی آزارم می‌دهد چیزی که مرا هم مثل ماشین میخ‌کوب کرده و نمی‌گذارد راه بیفتم. یعنی باز هم برای کسی نگه می‌دارم یا راهم را می‌کشم و می‌روم؟- حالا چه اهمیتی دارد که نگه می‌دارم یا نمی‌دارم؟- شاید نگه داشتیم و شاید هم نگه نداشتیم. نه- باید به خودم جواب قطعی بدهم. نگه می‌دارم یا می‌روم؟- نمی‌دانم. شاید هم می‌دانم اما دلم نمی‌خواهد به خودم جوابی قطعی بدهم. برای همین انای این را درمی‌آورم که نمی‌دانم.

روی کاناپه زیر پتو دراز می‌کشد هنوز می‌لرزد دیگر تحمل دست آبان را دور گردنش ندارد تحمل این لرز و این گناه را دیگر دلش نمی‌خواهد چه‌بجاست به آبان شیشه بدهد و با تحکم بگوید شیشه فقط توی تخته دیگر نمی‌خواهد با بی‌حوصلگی برای آبان کتاب بخواند این خورشید است. خورشید زرد است این گل‌ها سرخ و صورتی هستند این دریا آبی است این چمن سبز است این خانه قهوه‌ای. دیگر تحمل این را ندارد که باز هم به آن محله‌ی وحشتناک و باز هم برای تریاک در آن خانه برود همان خانهای که برای نقره می‌رفته موافقی که تهران می‌آمد دیگر نمی‌خواهد از هر فرصتی برای کشیدن استفاده کند تا شاید همان اثر روزهای لولش را داشته باشد و بعد تمام دروینجرها را باز بگذارد و این قدر سیگار بکشد که قبل آمدن سینا بوی سیگار جای هر بوی دیگری را بگیرد. سرش را می‌کند زیر پتو. چه‌طور می‌تواند از پس این کار بریاید؟ چه‌طور می‌تواند تنهایی این کار را بکند؟ اگر نتواند؟ اگر دست‌وپایش درد بگیرد؟ اگر جانش به لبش برسد چه‌طور می‌تواند با آبان دوام بیاورد؟- احساس می‌کند درحالی که می‌لرزد تمام بدنش از فرط گرما عرق کرده است. بلند می‌شود و قبل این که آخرین سیگار را بکشد سری به اتاق آبان می‌زند تا مطمئن شود خواب است آبان شیشه‌ی شیر را محکم توی بغلش گرفته.



سیگارش را روشن می کند و روی هر پُک متمرکز می شود و با هر پُک یک تصمیم خوب می گیرد باید تمام پُک های این سیگار را حس کند این آخرین سیگار است همه چیز را کنار می گذارد رژیم می گیرد باشگاه می رود و لاغر می کند مسافرت می رود حتا سر کار می رود وقتی ابلان برود مهد کودک او هم می تواند برود سر کار۔ سیگارش را خاموش می کند و دوباره می خزد زیر پتو.

صدای چرخیدن کلید را که توی قفل می شنود چشم هاش را می بندد می داند که این سیناسته می داند که وقتی می آید تو کمی می ایستد و نگاهش می کند می داند که بعد می رود توی اتاق ابلان، شاید فقط دستی به موها و گونه اش بکشد شاید هم لو را ببوسد می داند که بعد می رود توی اتاق خودش تا لباسش را عوض کند و چند دقیقه بعد صدای مسواک زدنش را می شنود و بعد لو را حس می کند بالای سرش و بعد دستش را که کشیده می شود روی گونه اش۔ می گویند نمی ری سر جات بخوابی؟

چشم هاش را آهسته باز می کند می گویند حالا که بیدار شدی می خوام تلویزیون تماشا کنم.

سینا مکث می کند شاید می خواهد چیزی بگوید شاید می خواهد بگوید چرا پرستار نمی گیرد؟ چرا باشگاه نمی رود؟ چرا لاغر نمی کنی؟ چرا این قدر سیگار می کشی؟۔ چیزی نمی گوید فقط گونه اش را می بوسد و می رود می داند که تا پنج دقیقه دیگر خواب است.

تلویزیون را روشن می کند کتال یکه کتال دو، کتال سه، کتال چهار۔ مدت هاست که نمی داند توی این مملکت چه خبر است بعضی وقتها روزنامه هایی را که سینا با خودش می آورد خاتمه ورقی می زند اما هیچ رغبتی برای خواندن ندارد دلش سیگار می خواهد۔ آخر چه طور امکان دارد که دلش سیگار بخواند؟۔ دلش سیگار می خواهد۔ به خودش می گوید از فردا۔ و باز می گوید از فردا۔ بلند می شود و توی آشپزخانه دوباره مثل زاهدی پیر می افتد به پای سطل اشغال۔ دستش را آهسته فرو می کند توی سطل و جعبه های خالی و پمپرزها را کنار می زند و ته سیگاری را

که می خواهد پیدا می کند. یک آن دلش می خواهد که لهش کند و بیندازدش توی سطل... به خودش می گوید از فردا تمسیگار را روشن می کند. دو پک و شاید هم سه پک... تمام که می شود می خواهد بالا بیاورد. چرا باید هر شب تن بدهد به یک تمسیگار از لابه لای این اشغال ها؟... می داند که این تازه اولش است. می داند که تا صدای خش خش جاروی توی کوچه را بشنود سریع مانتوش را می پوشد و روسری اش را سر می کند و آهسته از در آپارتمان می زند بیرون و پلورچین پلورچین پله ها را می رود پایین و در خانه را باز می کند.

آقا کریم جاروی دسته بلندش را کنار می گذارد و با آن صورت آفتاب خورده ی سیاه پاکت سیگارش را می گیرد طرفش و می گوید: سیگار تموم کرده ی؟  
سیگاری برمی دارد و همان جا می نشیند و روشنش می کند. یادش هست که اولین شب چه قدر خجالت کشیده بود که بیاید پایین و از آقا کریم سیگار بگیرد. بلورش نشده بود که این خودش است. یک خانم محترم. دلش می خواهد باز هم به نقره پوزخند بزند و بگوید حالا احترام توی تمام این کوچه پرسه می زند پوزخند زدنش نمی آید به آسمان نگاه می کند و می گوید: آقا کریم چرا تو آسمون هیچ ستاره ای نیست؟

آقا کریم می گوید: ستاره که زیاده دیده نمی شن.

می گوید: ستاره هایی که دیده نشن به چه دردی می خورن.

آقا کریم پُکی به سیگارش می زند و چیزی نمی گوید. به این چیزی نگفتن ها عادت کرده است.

سیگارش را نصفه روی جدول کنار جو خاموش می کند. وقتی می خواهد برود

بالا طبق معمول به آقا کریم می گوید می شود یک سیگار دیگر بردارد؟

آقا کریم هم طبق معمول می گوید هر چندتا که می خواهد بردارد.

می گوید: یکی کافیه.

بالا به سیگار توی دستش نگاه می کند. احساس می کند که دیگر عفش

می گیرد اگر بخواند این را آخرین سیگار بلدند و با هر پُکش فکر کند که این

شروع دیگری است. عشق می‌گیرد اگر بخواهد با هر پُک این سیگار تصمیم بگیرد که این طور می‌کند یا آن طور می‌کند. دلش می‌خواهد سیگار را له کند و بیندازد توی سطل آشغال، دلش می‌خواهد این قدر ابهت داشته باشد که بتواند از پس این سیگار زپرتی بریاید دستش را جمع می‌کند جمع‌تر. نمی‌تواند لهش کند. دلش سیگار می‌خواهد اگر این سیگار را له کند به شدت احساس تنهایی خواهد کرد اگر این سیگار را له کند آن وقت چه چیزی می‌تواند به این لحظات زندگی‌اش معنا بدهد؟ سیگار را روشن می‌کند با هر دودی که فرو می‌دهد احساس خفت می‌کند احساس ضعفه احساس بدبختی، احساس مرگ و احساس ناتوانی.

از خواب که بیدار می‌شود هنوز طعم تلخ سیگارهای دیشب را توی گلوش حس می‌کند سینا صبح زود رفته است. می‌داند که او نمی‌تواند صبح زود بیدار شود. برای همین صبحانه‌اش را سر کار می‌خورد تا او بتواند راحت بخوابد. همین که فکر می‌کند قبل بیدار شدن آبان چندتایی دود بگیرد سروکله‌ی آبان با شیشه‌ی خالی شیر دم در اتاق پیدا می‌شود. حس می‌کند روز رستاخیز است و او مُردم‌ای است که باید با بدن پوسیده از قبر بیرون بیاید و به نامه‌ی اعمالش جواب بدهد.

آبان که با شیشه‌ی پُر می‌دود توی اتاقش، وسایلش را برمی‌دارد. نمی‌داند باید با خودش چه کند. نمی‌داند از کجا و چه‌طوری باید شروع کند. چندتایی که دود می‌گیرد احساس می‌کند که تأثیر روزهای لول را ندارد.

نقره می‌گوید خجالت‌آور است که با همین لباس توی خانه می‌گردد. با همین لباس می‌خوابد. با همین لباس بیرون می‌رود. دود را تا جایی که جا دارد می‌دهد تو.

نقره می‌گوید خجالت‌آور است اگر سینا بفهمد که او یک سال است این کوفتی را مصرف می‌کند. دود را می‌دهد بیرون. نقره می‌گوید.

قبل این که مجبور شود تمام روز با غرغره‌های نقره و دلسوزی‌های رامش‌جان و راست‌ودروغ‌های بلبلزرگ سروکله بزند وسایلش را برمی‌دارد و پرت می‌کند

طرف دیوار. بطری شیشه‌ای به دیوار که می‌خورد جینی می‌کشد و می‌افتد روی زمین. نمی‌شکند. این شیشه‌ی لعنتی نمی‌شکند. روی زمین آشپزخانه می‌نشیند و سرش را طوری توی دست‌هاش می‌گیرد که انگار اگر نگیرد همین الان از روی گردنش قل می‌خورد و مثل آن بطری می‌افتد زمین. به خودش فکر می‌کند، به این که چرا پرستار نگرفته است، چرا لاغر نکرده است، چرا مسافرت نرفته است، چرا دلش دوباره سیگار می‌خواهد، چرا هنوز بیدار نشده باز می‌رود سراغ تریاک. به خیابان فکر می‌کند، به مردمی که همین الان توی خیابان در رفت‌وآمدند، به مردمی که همین الان توی ماشین‌هاشان دارند رانندگی می‌کنند، به مردمی که سر کارند یا توی ترمینال‌ها هستند یا توی فرودگاه یا توی آرایشگاه یا چه می‌دانند، توی هر خرابه‌شده‌ی دیگری. سرش را توی دست‌هاش این‌قدر محکم فشار می‌دهد که انگار حالا دیگر خودش می‌خواهد لهش کند و بفرستش به درک  
 آبان می‌گوید: شیشه.

سرش را از لای دست‌هاش نجات می‌دهد و به آبان که مثل اجل معلق بالای سرش ایستاده نگاه می‌کند. چه قدر دلش می‌خواهد کشیده‌ای محکم بخواباند توی گوشش. فکر می‌کند همه‌چیزش دروغی است، تمام این احساس گناه دروغی است، دائم دارد نقش بازی می‌کند، نقش یک نوه‌ی دروغی، نقش یک خاتم محترم دروغی، نقش یک زن دروغی، نقش یک عروس دروغی، و حالا نقش یک مادر نیمه‌تریاکمی دروغی. و یک‌دفعه یک فکر، فکری که تیز و نافذ می‌آید و سرش را چراغانی می‌کند. می‌خواهد ترک کند به خاطر خودش، به خاطر خودخواهی‌هاش، به خاطر این که چیزی ته وجودش هست که زندگی را بیشتر از مرگ دوست دارد، به خاطر این که می‌خواهد سالم باشد و خوشگل و لاغر و مستقل، می‌خواهد دیگر این خودش نباشد که این‌قدر به سینا فکر می‌کند، می‌خواهد این سینا باشد که به او فکر کند و بگوید چرا شبها این‌قدر دیر می‌آید خانه، چرا کمی وقت نمی‌گذارد که با او و آبان باشد، می‌خواهد این‌قدر کار داشته باشد، این‌قدر کار داشته باشد. سریع بلند می‌شود، سریع لباس‌های آبان را عوض

می‌کند سریع شیشه‌ی شیر آبان و چندتا پمپرز را می‌اندازد توی ساکش، سریع به آژانس زنگ می‌زند تا یک تاکسی بفرستد سریع ماتوش را روی همان لباس می‌پوشد و روسری‌اش را سر می‌کند و لولین کفشی را که دم دستش است می‌پوشد و آبان را می‌قاید و از خانه می‌زند بیرون.

همین که به خانه می‌رسم و ماشین را پارک می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شوم، درست جلوی پام جسد له‌شده‌ی گربه‌ای را می‌بینم که لابد ماشین از روش رد شده است. کنارش می‌ایستم. با نوک کفشم به پشتش می‌زنم. آیا این گربه گناهکار است؟ فکر می‌کنم هر چه قدر این گربه گناهکار است من هم گناهکارم و هر چه قدر که بی‌گناه است من هم بی‌گناهم. باید برش دارم و بیندازمش لابه‌لای درخت‌های پشت خانه. اگر این لیلی خاتم همسایه این گربه‌ی له‌شده را ببیند نه فقط چند روزی گریه‌زاری خواهیم داشت بلکه پشت سرش تظاهرات و تحصن علیه آن‌هایی که این قدر بی‌احتیاط وارد محوطه می‌شوند یا از آن خارج می‌شوند. از توی ماشین دستمال کاغذی‌یی برمی‌دارم و پای گربه‌ی له‌شده را می‌گیرم و قبل این که بیندازمش آن پشت‌مشت‌ها، بهش می‌گویم: نگران نباش عزیزم، پایانی در کار نیست.

توی حیاط نور چشمش را می‌زند. انگار بعد مدت‌ها از غارش آمده است بیرون. آبان برای این که بگذاردش زمین دست‌وپا می‌زند تا پاش به زمین می‌رسد فوق‌زده دور حیاط می‌دود. یکان حس می‌کند تحمل این نور و این فوق‌زدگی را ندارد. باید برگردد، باید برگردد به همان غار خودش. حس می‌کند نمی‌تواند به هیچ آدمی توی دنیا اعتماد کند. حتی اگر آن آدم دکتر باشد و حتی اگر آگهی‌اش را بارها و بارها توی روزنامه دیده باشد. بلورش نمی‌شود. کارش به این‌جا کشیدم. یاد خاله‌توران می‌افتد. یاد نکوناله‌هاش از دست پدر دیوانه‌اش، یاد این که از تفره دلخور بود دلخور از این که تفره او را از هر کسی توی این دنیا بیشتر دوست

داشته. حتی بیشتر از بچه‌های خودش، یاد این که دائم نگران آبروریزی این خانواده جلو شوهر غریبه‌اش بود و او فکر می‌کرد چه قدر از این آدم بی‌اصل و نسب بی‌هویت فاصله دارد از این آدم بی‌شخصیت از این آدم ناتوان و ضعیف. یاد خاله‌مهمین که همیشه افسرده بود، یا باید قرص می‌خورد یا تریاک می‌کشید و این قدر حوصله نداشت که حتی چادرش را درست روی سرش بیندازد و برای همین یکسور چادرش که درازتر از آن‌ور دیگرش بود همیشه روی زمین کشیده می‌شد. به خودش می‌گوید او با این‌ها فرق دارد و زیر لب تکرار می‌کند لو با این‌ها فرق دارد.

صدای بوق تاکسی را که می‌شنود دودل است. می‌ترسد از این که نتواند کاری را که می‌خواهد شروع کند به پایان برساند. می‌ترسد وسط راه بپزد و به جایی نرسد. می‌ترسد که شکست بخورد و شکست یعنی... صدای دوباره‌ی بوق تاکسی از جا می‌کنندش. ابلان را با این که اصلاً نمی‌خواهد بیاید بغل می‌کند. شیشه‌ی شیرش را می‌دهد دستش، در حیاط را باز می‌کند و می‌پرد توی تاکسی. چه قدر احساس غریبی می‌کند با این شهر، شهری که تقریباً پانزده سالی و شاید هم بیشتر توش زندگی کرده است. چه قدر احساس غریبی می‌کند با این خیابان‌های شلوغ و این ساختمان‌های بلند و این مغازه‌ها و این ماشین‌ها و این آدم‌ها.

نقره دست‌هاش را می‌گیرد توی دست‌های چروکیدهاش و به‌شان روغن بادام می‌مالد. لبخند می‌زند و می‌گوید: دست‌های منو ببین، اگه مواظب بودم این قدر زود پیر نمی‌شدم.

سرش را تکیه می‌دهد به شیشه‌ی ماشین. دلش برای نقره تنگ شده است. دلش برای رامش جان تنگ شده است. دلش برای بابابزرگ تنگ شده است. برای آن روزهایی که از دبیرستان به خانه برمی‌گشت و توی حیاط زیر آن آفتاب پاییزی کنار بابابزرگ می‌نشست و ناخن‌هاش را کوتاه می‌کرد و بابابزرگ می‌گفت الهی خیر ببیند و او از یک‌طرف دلش می‌سوخت که بابابزرگ کور است و از طرف

دیگر خوشحال بود که نمی‌تواند از ختہ بیرون برود و ابروریزی راه بیندازد۔ ابروریزی۔ با این که حواسش هست که شاید راننده از توی آینه نگاهش کند نمی‌تواند جلو خندماش را بگیرد می‌خندد و دوباره زیر لب می‌گوید ابروریزی۔

توی خانه آه از نهادم برمی‌آید تقریباً تمام پستی‌ها و کوسن‌های مبل‌ها این‌ور آن‌ور افتادماند از بس که کف‌ها لاسبابجازی ریخته نیم‌وجوب جا برای راه رفتن نیست۔ به بدبختی خودم را می‌رسانم به اتاق آبان۔ آبان و بردیا لابه‌لای پلی‌استیشن‌ها و ایکس‌باکس‌ها و چه می‌دانم هزار کوفت دیگر چنان غرق شده‌اند که اصلاً متوجه آمدنم نمی‌شوند کاملاً فراموش می‌کنم که امروز نزدیک بود بمیرم، که امروز نزدیک بود دیگر هیچ‌وقت به ختہ نرسیم، عصبانی دل می‌زنم؛ چه خبره؟

آبان و بردیا یک‌دفعه از جا می‌پرند و باهم می‌گویند: سلام۔

آبان می‌گوید: چرا این قدر عصبانی‌ی؟

می‌گویم: مگه نمی‌بینی چه بلایی سر خونه آورده‌ین؟

می‌گوید: این که عصبانیت نداره، خودمون جمع می‌کنیم۔

می‌گویم: باید هم بکنید، چون اگه نکنید از تولد خبری نیست۔

می‌دانم که دارم الکی تهدید می‌کنم، می‌دانم که چه جمع بکنند و چه جمع

نکنند تولدشان را می‌روند می‌دانم که تازه جمع کردن‌شان یعنی چه، یعنی این‌که

تندتند خرت‌وپرت‌ها را بریزند روی هم زیر تخت آبان و سروته قضیه را

مانست‌عالی کنند۔

آبان می‌گوید: حالا هدیه چی خریدی؟

می‌گویم: هیچی۔

مشتش را محکم می‌کوبد توی هوا و می‌گوید: می‌دونستم، می‌دونستم یادت

می‌ره۔

می‌گوید: حالا چه‌طوری باید بریم تولد؟



می گویند آگه بخوایم بریم هدیه بخریم دیر می رسیم.

می گویند گفتم یادداشت کن، گفتم بنویس بزن جلو ماشین.

جوابش را نمی دهم و می روم توی هال. به نوتبوکم روی میز پذیرایی نگاه می کنم. همان بهتر که هر چه زودتر این ها را ببرم تولد تا از دستشان خلاص شوم.

آبان و بردیا می آیند توی هال. تا آبان می خواهد دوباره سر هدیه غر بزند داد می زنم: خریدم. بابا خریدم.

نیشش باز می شود می گویند چرا برای چیزهای بی اهمیت داد می زنی؟

می گویند عین ناظم مدرسه مون شده.

بردیا زیر زیرکی می خندد فکر می کنم حیف که مهمان است وگرنه وگرنه چی... وگرنه هیچی... چرا دارم میلان جنگ راه می اندازم درحالی که می دانم بازنده هستم، درحالی که می دانم اوج خشونت همین است و کار دیگری نمی کنم؟ کاش می توانستم گوشش را بگیرم و پرتش کنم توی اتاقش و بگویم یا، عوض کل کل با من اتاقت را تمیز کن... می گویم: بیچاره ناظم مدرسه تون که باید با شماها سروکله بزنه و دیگر اجازه نمی دهم حرفی بزند و می گویم: آگه تا پنج دقیقه دیگه لباس پوشیده حاضر نباشی...

آبان راه می افتد طرف اتاقش و می گویند باشه، ولی به نظر من یاد بگیر برای این چیزها این قدر خودتو اذیت نکنی.

از تاکسی که پیاده می شود از دینن این ساختمان پزشکان سربه فلک کشیده جا می خورد. ظاهرش این قدر لوکس و تمیز است که می ترسد با این ریخت و قیافه برود تو. کمی دم در می ایستد و بعد ساک را می اندازد روی دوشش و آبان را بغل می کند و در شیشه های بزرگ و سیاه را به زور باز می کند احساس می کند گلدان های بزرگ دم در و آن سنگ های مرمر کف زمین و آن مبل های چرمی براق توی سالن و آن خانم شیک و بیک پشت میز اطلاعاته همه و همه دارند بهش

زبان درازی می کنند به تابلوهای کوچک اویزان کنار آسانسورها نگاه می کنند. دکتر نجم آبادی - طبقه‌ی هفتم - سرش را می اندازد پایین و منتظر می ماند. در آسانسور که باز می شود دو سه خاتم و آقای که آن تو هستند با اکراه کنار می روند تا لو هم با آن ساک و آن بچه جا شود سعی می کند بهشان نگاه نکند. سعی می کند نگاه آن‌ها را روی خودش حس نکند. یک‌آن از لابه‌لای آن‌ها نگاهش می افتد توی آینه و از خودش می پرسد این غریبه کیست؟ این غریبه‌ی چاق با این سیاهی‌های زیر چشم‌ها و این روسری رنگ‌ورورفته و این ماتو گل‌وگشاد - دلش می خواهد همان وسط آسانسور روی زمین بنشیند و بزند زیر گریه و از خاله‌مهین و خاله‌توران عنبرخواهی کند و بهشان بگوید که لو را ببخشند. به خاطر بی شعوری‌اش، به خاطر قضاوتش، دلش می خواهد معذرت‌خواهی کند از کویر لوت از شهری که توش به دنیا آمده است. از آن بلوار فرودگاه و آن درخت‌های خرزهرماش، از آن کوه‌های قهوه‌ای و سفید و آن قبرستان و آن دوتا قبر، از دایی جواد و زن‌هایش، از دلوود و زنش، از آن کسی که توی بیمارستان کیفش را دزدید. اصلاً دلش می خواهد از همه‌ی مردم کره‌ی زمین معذرت‌خواهی کند از همه‌ی مردها و زن‌ها و بچه‌ها، از همه‌ی پیرزن‌ها و پیرمردها، از همه‌ی خیانتکارها و گناهکارها، از همه‌ی زنتی‌ها و از همه‌ی معتادها و از همه‌ی قاتل‌ها و آدم‌کش‌ها و از همه‌ی مریض‌های سرطانی و از همه‌ی افسرده‌ها و از همه‌ی - احساس می کند تب کرده است - احساس می کند چیزی مثل یک تکه آهن داغ دارد مغزش را می سوزاند که مغزش دارد آب می شود و از توی چشم‌ها و سوراخ دماغش شره می کند روی صورتش.

آسانسور که طبقه‌ی هفت می ایستد خودش را می اندازد بیرون. قبل این که در مطب را باز کند و برود تو سعی می کند جلو لِرزش دست‌هایش را بگیرد و به خودش اعتمادبه‌نفس بدهد. دلش می خواهد معذرت‌خواهی کند از سینا، از آبان - آبان را توی بغلش فشار می دهد - دلش می خواهد معذرت‌خواهی کند از خودش - در مطب را باز می کند و می رود تو.

توی ماشین ابلان طبق معمول سریع سی‌دی‌اش را می‌دهد و می‌گوید آن را  
بگذارم. می‌گذارم. خواننده جیغ می‌کشد

I got a feeling

That tonight gonna be a good night

ابلان و بردیا هم یک‌دفعه از جا می‌پرند و با خواننده جیغ می‌کشند

That tonight gonna be a very good night

می‌گویم: یواش‌تر، سرم رفت  
انگار نه‌انگار.

So listen up

I got my money

Hey

Let's dig it up...

سی‌دی را برمی‌دارم و به‌جاش اولین سی‌دی‌یی را که آن جلو افتاده می‌گذارم.  
دوبست دارم می‌دونی،  
که این کار دله  
گناه من نیست  
تقصیر دله.

ابلان و بردیا صورت و دهان‌شان را کج می‌کنند و می‌گویند: این دیگه چیه!  
می‌گویم: این سی‌دی منه.  
ابلان می‌گویند: چرند.

می‌گویم: چرند یا غیرچرند این ماشین منه و تو هم باید بعد از این تو ماشین  
من سی‌دی‌های منو گوش کنی.

ابلان می‌گویند: گفتم که عین ناظم‌مون شده‌ی.

خدایا چه قدر خوشحالم که تا چند دقیقه‌ی دیگر این دوتا وروجک را پیاده  
می‌کنم و برمی‌گردم خانه.

می گویم: ساعت ده تا کسی می آد دنبال تون. اول بردیا رو می رسونه بعدش تو  
رو-

آبان می گویند نمی شه بردیا بیاد خونه ی ما؟

واقعا که رو را بروم! می گویم: نه، نمی شه.

لز این که این قدر رکوراست می گویم نه، نمی شه، خجالت می کشم. می گویم:  
یه شب که خودم خونه باشم بیاد.

فکر می کنم وقتی برسم خانه اول با امیر حرف می زنم و بعد آماده می شوم  
بروم مهمانی... نه، اول برای مهمانی آماده می شوم بعد با امیر حرف می زنم.

آبان به بردیا می گویند من که واسه دبیرستان این جا نمی مونم، می رم امریکا  
پیش دایی بابام.

بردیا بادی تو گلوش می اندلزد و می گویند خودمم می خوام برم سویس پیش  
دایی خودم.

صدای سی دی را بلندتر می کنم.

یه کارد سلاخ به دلم،

آخ به دلم، واخ به دلم.

خانم منشی پشت آن میز که بیشتر شبیه یک بارگاہ است تا میز یک منشی،  
می پرسد: وقت قبلی دارید؟

می گویند: نه.

طوری نگاهش می کند که انگار دارد به یک آدم قرون وسطایی نگاه می کند.  
می گویند بدون وقت قبلی نمی شه.

می خواهد بگوید ببخشید، فکر نمی کردم این جا یک همچین خراب شده ای  
باشد که بدون وقت قبلی نشود. آبان توی بغلش دستوپا می زند شرمه های

مغزش حالا دارند می ریزند روی گردن و سینه اش... بهتر است سربه سر این خانم  
نگذارد اگر امروز دستخالی برگردد خانه دیگر معلوم نیست کی لز آن خانه ی

لمتی تکان بخورد باید خواهش کند باید از این زنیکه که این قدر احساس ریاست می کند و این قدر تحقیرآمیز نگاهش می کند خواهش کند

به آبان اشاره می کند و می گوید: خودتون که دارید می بینید همین امروز هم با بچه به سختی لومدم، خواهش می کنم اگه امکان داره بهم وقت بدید دوباره نمی تونم پیام.

خانم منشی دماغش را باد می کند و جوری به دفتر جلوش چشم می دوزد که انگار می خواهد بین اسامی بی که قرار است امروز به کره ی ماه بفرستد یک مسافر قاچاقی هم جا بزند. می گوید: اگه بخواید بین مریض برید طول می کشه. می گوید: باشه، می شینم.

به دورتادور سالن نگاه می کند به این خانم های رنگبوارنگ با آن ماتوهای کوتاه شان و آن موهای رنگ شده شان و آن روسری های براق و آن کفش های پاشنه بلند. یک لحظه شک می کند شاید اشتباه آمده نه اشتباه نیامده. حتماً این ها برای کار دیگری آمده اند. این دکتر هر چه باشد بالاخره متخصص داخلی است و لابد هزار کار دیگر هم می کند.

تنها جای خالی، روی کاناپه کنار یک خانم دیگر است. می رود و می نشیند و سعی می کند هم کفش هاش را قایم کند و هم آبان را به زور توی بغلش نگه دارد. فکر می کند مدت هاست برای خودش چیزی نخریده، می داند سلیقه اش با این سلیقه ها زمین تا آسمان فرق می کند اما مدت هاست چیزی برای خودش نخریده و مدت هاست مهمانی نرفته. اصلاً حوصله ی مهمانی ندارد. هر چند که این روزها هم کسی دیگر مهمانی نمی گیرد شاید هم می گیرند و دیگر آن ها را به خاطر بچه ی کوچک دعوت نمی کنند شاید هم دعوت می کنند ولی سینا چیزی به لو نمی گوید و خودش تنها می رود مهمانی. به هر حال چه فرق می کند. به خانه ی بابک فکر می کند، به آن مهمانی هایی که قبل بچه دار شدن می رفتند. به وقت هایی فکر می کند که سینا تنها می رفت خانه ی بابک و لو همیشه ذهنش درگیر بود که حالا آن جا، توی آن خانه ی مجردی، چه خبر است. نمی داند باید

خوشحال باشد از این که بابک بالاخره ازدواج کرد و آن دژ مجردی از هم پاشید یا ناراحته که با این ازدواج این قدر بین شان فاصله افتاده است.

دیگر نمی تواند آبان را بهزور نگه دارد خودش را از شر دستهای او خلاص می کند و راه می افتد توی سالن، از این مبل به مبل دیگر، احساس غریبی نمی کند روزنامه ی روی میز را می کشد اینور و می اندازدش زمین. بلند می شود و روزنامه را می گذارد سر جاش و حرص می خورد که حالا با این وضع و این قیافه باید هی از جاش بلند شود و خراب کاری های آبان را درست کند  
وقتی دوباره روی کتاپه می نشیند نگاهی را از کنار میز منشی روی خودش حس می کند

حالا آبان روی پنجه هاش بلند شده است و می خواهد بهزور لیوانی کاغذی از جالیوانی کنار آبخوری بکشد بیرون.

مطمئن است که یک نفر کنار میز منشی ایستاده و نگاهش می کند باید جوری بچرخد و آن طرف را نگاه کند که کاملاً طبیعی باشد و عمدی به نظر نیاید  
بالاخره آبان دستش به لیوان می رسد و لیوانی می کشد بیرون.

سرش را به آرامی می چرخاند آن طرف و نگاه می کند و یک آن احساس گیجی می کند. احساس این که یک اتفاقی افتاده که دیگر نمی شود کاری اش کرد نه می شود زמן را به عقب برگرداند و نه می شود از این مکان غیب شد با همان نگاه لول می شناسدش. چه طور امکان دارد؟ آن هم درست امروز؟ درست توی این وضعیت؟ این دیگر این جا چه کار دارد؟ چه قدر بی انصافی است. چه قدر خجالت آور است. این دیگر کند است. این دیگر کثافت است.

سرش را می اندازد پایین به این امید که لو شناسدش. زیرچشمی آن کفش های گنده ی چرمی قهوه ای را می بیند که دارند می آیند طرفش. این تب، این تب لمتی امروز بالاخره نوبش می کند نکند از هم وا برود نکند همین الان ولو بشود روی زمین؟!

دکتر شمس می گویند سلام.



... هست یا نیست؟





برای مهمانی آماده شده‌ام. پشت نوت‌بوکم می‌نشینم... یعنی آن لاین است؟...  
معمولاً این ساعت آن لاین است... شاید حالا نباشد... هست. می‌گویند: چه  
خانومی!

می‌گویند: منظورت خاتوم‌تره؟

با آن صورت رنگ‌پریده و آن موهای سیاه‌آشفته لبخند می‌زند و چیزی  
نمی‌گوید. بلافاصله می‌فهمم سر حال نیست. اصلاً هم سر حال نیست. وقتی  
چیزی نمی‌گوید، حال گرفته می‌شود. دلم می‌خواهد چیزی بگویم، دلم می‌خواهد  
مسخره‌ام کند، دلم می‌خواهد حقیقت را صاف بپرت کند، توی صورتم، نشانی بدهد  
که ماسک زده‌ام. و من باهانش کل کل کنم که خودم می‌دانم ماسک زده‌ام،  
ماسک زدن موقعی اشکال دارد که آدم نتواند مثل خودش

می‌گویند: چی شده استاد امروز سر حال نیست؟

به دوربین خیره می‌شود. شاید دارد به من نگاه می‌کند. شاید هم به من نگاه  
نمی‌کند و فقط به نقطه‌ای روی دوربین خیره شده است.

می‌گویند: نمی‌دونم.

می‌گویند: بهبه، چه عجب بالاخره به چیزی هست که تو نمی‌دونی.

باز هم چیزی نمی‌گوید.

می‌پرسد: واقعاً چیزی شده؟

می‌گویند: نمی‌دونم.

از این نمی‌دانم نمی‌دانم گفتن‌هاش کلافه می‌شوم. او باید بداند باید همه چیز را بداند اگر بگوید نمی‌داند باعث می‌شود بترسم. باعث می‌شود همین یک ذره ایمان را هم به جهان هستی‌یی که نشاتم داده از دست بدهم. او باید امیر باشد امیر شمس. باید برای این که از پرواز می‌ترسد مرتب پرواز کند باید از این سر دنیا ببرد آن سردنیا و دوباره از آن سرپرد این سر، تا تمام جهان هستی‌اش را بغل کند و معنایی برای این بودن پیدا کند باید درست وقتی توی مطب دکتر نجم‌آبادی منتظر نشستام سروکله‌اش پیدا شود و بگوید دکتر نجم‌آبادی دوست صمیمی‌اش است. باید اعتقاد داشته باشد که این یک تصادف نبوده، باید بگوید تمام دنیا از روزی که به وجود آمده چیده شده تا آن روز و آن ساعت ما توی آن مطب همدیگر را ببینیم. باید به آدم‌های جهان هستی‌اش کمک کند بدون این که از آن‌ها توقعی داشته باشد باید گیر آدم سرتق و بی‌شعوری مثل من بیفتد آدمی که نه فقط تشکر نمی‌کند که با یک چاقوی آماده ایستاده تا به ناچش از جلو چاقو بزند درست توی قلب، و او حتا یک آخ هم نگوید

با لحنی مسخره می‌گویم: نکنه عاشق شده‌ی؟

انگار کمی سرحال می‌شود می‌خندد می‌گوید ای بابا. مگه خرم؟! خوشحالم که دوباره شوخی می‌کند می‌گویم: معلومه. اصلاً داد می‌زنه. یه وقت جهان هستیت حسودیش نشه که عاشق یکی دیگه هم شده‌ی؟! بلندتر می‌خندد خنده‌اش که تمام می‌شود مکث می‌کند دوباره به دوربین خیره می‌شود. شاید دارد به من نگاه می‌کند. شاید هم نمی‌کند. می‌گوید: می‌خوام از این جا برم.

می‌گویم: این که تازگی نداره.

می‌گوید: تازگی اینه که نمی‌دونم کجا می‌خوام برم. این یکی واقعاً تازگی دارد. چه‌طور نمی‌داند کجا می‌خواهد برود؟ امیر شمس باید بداند باید چند روزی قبل رفتنش با ذوق و شوق از جایی که می‌خواهد برود حرف بزند از آدم‌ها و چیزها و کارهایی که در انتظارش هستند.

می‌گویند نمی‌دونم چرا احساس خستگی می‌کنم.  
نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود. آخر چرا امشب امیر مرا این قدر  
می‌ترساند؟... نه امشب نه امشب برای من از خستگی نگو. امشب به انرژی  
احتیاج دارم. به همان انرژی‌یی که موقع ترک بهم می‌دادی، به این که دورادور  
مواظب من و آبان باشی، به این که تشویقم کنی کار با کامپیوتر را یاد بگیرم،  
راندگی، یوگا، یونگا به این که تشویقم کنی بنشینم و تمام آن داستان‌های  
خارجی‌یی را که برایم می‌فرستادی ترجمه کنم.  
می‌گویند شاید برگردم ایران.

یک لحظه سرم گیج می‌رود نمی‌توانم این جمله را هضم کنم. شاید برگردم  
ایران. شاید برگردم.

می‌گویند دلم برای خونه‌ی قدیمی‌مون تنگ شده  
برای خونه‌ی قدیمی‌مون.  
می‌گویند برای مادرم.  
برای مادرم.

می‌گویند کاش می‌شد یه‌بار دیگه بغلش کنم.  
یک‌آن می‌خواهم مسخره‌بازی دریاورم و با پوزخند بگویم تو که گفتی پایانی  
در کار نیست. نه الان وقت شوخی نیست. اگر وقت شوخی نیست پس وقت  
چیست؟... اصلاً نمی‌توانم باهانش جدی باشم، عادت ندارم، برای همین زه زده‌ام و  
نمی‌دانم چه باید بگویم.

می‌گویند دلم برای قورمه‌سبزی و قیمه هم تنگ شده.  
قورمه‌سبزی و قیمه! نه نمی‌توانم جدی باشم. می‌گویند نکنه داری پیر  
می‌شی؟

بعد دماغم را می‌گیرم و تودماغی می‌گویند پیری‌یی در کار نیست  
می‌خندد دماغش را می‌گیرد و می‌گویند پایانی در کار نیست  
دماغم را می‌گیرم و می‌گویند مرگی در کار نیست

دماغش را می‌گیرد و می‌گوید: پایانی در کار نیست  
 دماغم را می‌گیرم و می‌گویم: خیانتی در کار نیست  
 دماغش را می‌گیرد و می‌گوید: بهر حال من دارم می‌آم ایران.  
 دماغم را ول می‌کنم و می‌گویم: فهمیدم، پیر نشده‌ی، دیوونه شده‌ی.  
 می‌گوید: مثل این که تو دلت نمی‌خواد من پیام  
 از این حرفش جا می‌خورم. انگار راست می‌گوید انگار من واقعاً دلم  
 نمی‌خواهد می‌گویم: او من یا نیومن تو چه ربطی به من دره؟  
 می‌گوید: دخترهای خوب باید خوشحال شن.  
 می‌گویم: از کی تا حالا من دختر خوب شده‌م؟  
 می‌گوید: از ازل تا ابد  
 دماغم را می‌گیرم و می‌گویم: از ازل تا ابدی در کار نیست  
 می‌گوید: باشه، می‌رم به جای دیگه شاید برم گوا. اون جا می‌تونم چند ماهی  
 ارزون زندگی کنم. تازم.  
 می‌گویم: می‌دونی تو ولایت ما به جمع گه می‌کن گوا؟  
 می‌خندد می‌گوید: چرا موضوع عوض می‌کنی؟  
 می‌گویم: آخه ممکنه تو گوا واسه پیرمردها مشکل پیش بیاد  
 می‌گوید: هنوز اون قدر پیر نشده‌م.  
 می‌گویم: همه‌ی پیرمردها همینو می‌کن.  
 می‌گوید: حالا می‌شه به این پیرمرد بگی این قدر به خودت رسیده‌ی کجا داری  
 می‌ری؟  
 کمی خودم را لوس می‌کنم و می‌گویم: خونه‌ی بابک.  
 می‌گوید: این بابک هم خوب مهمونی می‌ده.  
 می‌گویم: خب دیگه؛ زن و شوهر حوصله دارن.  
 قبل این که چیزی بگوید کمی عقب می‌روم و پام را می‌گیرم جلو دوربین.  
 می‌گویم: کفش‌های پاشنه‌بلندم رو دیدی؟

می‌گویند باریکلا، بزرگ شدی دیگه.

پام را می‌گذارم زمین... مکث می‌کنم... می‌گویم: می‌خوام امشب بهش بگم.

بی‌رمق لبخندی می‌زند و می‌گویند آگه قبول کرد چی؟

می‌گویم: چه بهتر. من می‌خوام همه‌چی بی‌دردسر تموم شه.

چشم‌هاش را می‌بندد و مثل این‌که دارد فکری را توی کاسه‌ی سرش

می‌چرخاند کمی سرش را تکان می‌دهد چشم‌هاش را باز می‌کند و می‌گویند

خودت هم می‌دونی کم.

دستم‌ها را می‌گذارم روی گوش‌هام و تا جایی که می‌شود سروصدا راه می‌اندازم.

می‌گویند باشه آگه تو این طوری می‌خوای باشه.

می‌گویم: قرار بود دیگه از این باشه‌ها تحویل من ندی.

می‌گویند قرار بود تو هم دیگه از این دروغ‌ها تحویل من ندی.

می‌گویم: ولی من دلرم راستشو.

دستم‌هاش را می‌گذارم روی گوش‌هاش و تا جایی که می‌تواند از خودش صدا

درمی‌آورد

می‌گویم: فقط به تقلید کن کم داشتیم.

می‌گویند من به تقلید کنم، تو چی هستی؟

می‌گویم: به فرشته.

می‌گویند به فرشته‌ی دروغ‌گو.

می‌گویم: فرشته‌ی دروغ‌گویی در کار نیست.

چیزی نمی‌گوید.

مکث می‌کنم.

می‌گویم: من دلرم راستشو می‌گم.

چیزی نمی‌گوید.

می‌گویم: آگه قرار باشه فکر کنی همش دارم دروغ می‌گم اون وقت به خودم

شک می‌کنم پس یعنی دارم به خودمم دروغ می‌گم.

چیزی نمی گوید

می گویم: چرا چیزی نمی گی؟

بی حوصله می گویند باید برم، کار دارم.

می گویم: تو که این قدر نامرد نیستی این طوری منو ول کنی بری.

به دوربین نگاه می کند. شاید به من نگاه می کند. شاید هم به من نگاه

نمی کند و فقط به نقطه ای روی دوربین خیره شده است.

می گویند: تو خودت می دونی، همه چیو می دونی، فقط منو گذاشته ی سر کار.

ماتم می برد. می گویم: منظورت چیه؟

می گویند: منظورم همینه که شنیدی.

می گویم: معلوم هست تو چته؟

عصبانی می گویند: نه معلوم نیست. من که خودم بهت گفتم، گفتم نمی دونم

چمه.

فکر می کنم یعنی امیر شمس هم می تواند آدم باشد یک آدم معمولی، آدمی

که خسته می شود، آدمی که بی رحم می شود، آدمی که کم می آورد. قبل این که

فرصت کنم چیزی بگویم آف می شود و می رود و من همین جا می نشینم و زل

می زنم به نوت بوکم و نمی دانم چرا نمی توانم از جام تکان بخورم.

چرا تکان نمی‌خورم؟ چرا از پشت این نوت‌بوک لعنتی بلند نمی‌شوم؟ چرا تمام هوش و حواسم به حرف‌های امیر است، پیش این که گفته خودم همه‌چیز را می‌دانم و فقط او را گذاشته‌ام سر کار؟... آخر نمی‌شود که یک نفر دائم کنار گوش آدم، آدم را متهم به دروغ‌گویی کند، آن هم متهم به آگاهانه دروغ گفتن... از فکر این که نکند از دست من خسته شده، از فکر این که نکند این پایان همخونی ماست، دلم چنان می‌سوزد که از جا می‌پریم و به هر جان‌کنندی است خودم را می‌رسانم به بالکن... به این سرما احتیاج دارم، به این سرمایی که از توی یقه‌ی لباسم می‌خزد تو و از پوستم نفوذ می‌کند توی گوشتم و از گوشت فرو می‌رود توی قلبم... همه‌چیز تمام می‌شود... این جمله مثل ککی سمج می‌چسبد به مغز... همه‌چیز تمام می‌شود... انگار درخت‌های قهوه‌ای و سفید توی محوطه و این آسمان آبی رنگ‌پریده ذهنم را می‌خوانند انگار درخت‌ها می‌گویند ما دوباره سبز خواهیم شد و پُر از شکوفه، انگار آسمان می‌گوید من دوباره آبی پُررنگ خواهم شد و پُر از ستاره.

از همین جایی که ایستادم در خانه را می‌بینم که باز می‌شود و سینا را که می‌آید تو. مرا که روی بالکن می‌بیند می‌آید دم در بالکن. می‌گویند چه خوشگل شده‌ی.

هر وقت می‌خواهیم برویم مهمانی سینا همین را می‌گوید نمی‌دانم واقعاً مرا می‌بیند و این را می‌گوید یا همین‌طور از روی عادت می‌گوید... می‌گویم: ممنون.



می گویند سرما نخوری.

می گویم: الان می آم تو.

می رود طرف میز ناهارخوری. کیفش را می گذارد روی میز و می گویند: آبان

کجاست؟

قبل این که جوابش را بدهم موبایلش زنگ می خورد.

می گویند: آقا چاکریم.

می گویند: ساعت چند؟

می گویند: باشه، یازده می آم، اما یه کاری کن تا دو تموم شه، من سر ساعت دو

باید برم، جلسه دارم.

می گویند: قربانت.

گوشی را می گذارد توی جیب شلوارش. دراز می کشد روی کتاپه و تلویزیون را

روشن می کند. می گویند: هر وقت حضری بگو بریم.

تلویزیون مراسم افتتاحیه یا اختتامیه یا همچنین چیزی را نشان می دهد.

موزیک، رقص، ستاره های براق توی شب سیاه این همه آدم، مردها همه شان

یک دست قرمز پوشیده اند و زن ها همه شان یک دست زرد. همه شان؟ - انگار

همه شان وجود ندارند انگار همه شان فقط یک مرد و یک زن هستند. گل قرمز و

زردی که باز می شود و بسته می شود. یک مرتبه مو به بدنم سیخ می شود.

درحالی که این همه من وجود دارد انگار منی وجود ندارد. یک مرد افلاتونی و یک

زن افلاتونی. آخر چه طور ممکن است من هیچی نباشم و فقط یک تصویر

باشم؟ - آخر چه طور ممکن است که عشق، عشق تصویرها بهم باشد، که

خیانت، خیانت تصویرها بهم باشد؟

می روم توی آشپزخانه و برای خودم کمی نوشابه می ریزم و قلی می خورم.

ولش کن. بگذار امشب شب من باشد، حتا اگر این من یک تصویر باشد، چه

تصویر باشد چه تصویر نباشد تمام درک من از این من همین است. همین که

این جا ایستاده و دارد نوشابه می خورد و می خواهد چند سالی تنها زندگی کند. امیر

حرف مفت می‌زند این که خودم می‌دانم دارم دروغ می‌گویم، این که فقط او را با حرف‌هام سر کار گذاشتم.

می‌روم توی اتاق خواب و توی آینه‌ی قدی خودم را برانداز می‌کنم، خودخواهانه از خودم خوشم می‌آید دور خودم می‌چرخم، دامن پیراهنم از من فاصله می‌گیرد و موج برمی‌دارد. زیر لب می‌خوانم من دوباره سبز خواهم شد و پُر از شکوفه من دوباره آبی پُررنگ خواهم شد و پُر از ستاره می‌نشینم لبه‌ی تخت. فکر می‌کنم آخر اعتقاد به تناسخ چه فایده‌ای دارد اعتقاد به این که ما دوباره به این زندگی برمی‌گردیم؟ اگر قرار باشد هر بار که به این دنیا می‌آییم از دفعه‌ی قبل چیزی نمانیم که هر بار می‌شود همان دفعه‌ی اول. آن وقت دیگر تناسخ چه معنایی دارد جز این که آدم‌ها فقط بخواهند برای خودشان چیزی دستوپا کنند که دل‌شان گرم باشد، که فکر کنند جاودانه خواهند بود و مرگی در کار نیست. این چیزها را بریز دور، بگذار امشب جهان هستی خودت را بسازی، جهان هستی‌یی که توش عشق وجود دارد و مهربانی و کینه و نفرت و خیرخواهی و قساوت و جنگ و فقر و پیری و مرگ. از روی تخت بلند می‌شوم و باز توی آینه خودم را برانداز می‌کنم.

امیر می‌گوید شاید بشود به همه‌چیز این دنیا شک کرد اما فقط به یک چیز نمی‌شود شک کرد و آن شعوری است که در ذره‌ذره‌ی عالم وجود دارد شعوری که به همه‌چیز فکر کرده است، شعوری که نمی‌تواند آدم را همین‌طور بی‌خیال به حال خودش ول کند.

فکر می‌کنم پس بهتر است به شعور کم خودم برای درک آن شعور والا فشار چندانی نیآورم. باید به امیر ثابت کنم که دروغ نمی‌گویم. باید تا ته خط بروم، تا ته خط. عطر را از روی میز برمی‌دارم و به پشت گوش‌هام می‌زنم. عطر را می‌اندازم توی کیفم. دلم می‌خواهد امشب راه‌به‌راه به خودم عطر بزنم. قشنگ‌ترین پالتو و شالم را برمی‌دارم و می‌روم توی حال.

می‌گویم: من حاضرم.

سینا همان طور که به تلویزیون خیره شده می گوید: الان، بنظر این تموم شه بعد می ریم.

فشفشه‌ها به هوا می‌روند قرمزها و زردها درهم می‌آمیزند و از آن بالا دیگر قرمز تنها و زرد تنهایی وجود ندارد چه فرقی می‌کند که کلام زرد به کلام قرمز چسبیده است؟- فرقی می‌کند برای من فرقی می‌کند من تصویری از آن زن افلاتونی نیستم. مثل من توی این دنیا فقط یکی است و آن یکی من هستم. حوصله‌ی انتظار ندارم. می‌خواهم برگردم و بروم توی اتاق خواب که سینا تلویزیون را خاموش می‌کند و از جاش بلند می‌شود پالتو را تنم می‌کنم و شال را طبق معمول برای این که موهام نخوابد می‌اندازم روی شانه‌ام و دنبال سینا از خانه می‌روم بیرون.

سوار ماشین سینا که می‌شوم دوباره آن حس غریبی مثل سرمی قوی به تمام سلول‌های بدنم تزریق می‌شود. ماشین سینا. فرمان سینا. داشبورد سینا. سی‌دی‌های سینا. روکش‌های صندلی سینا. مجله‌های ریخته روی صندلی عقب سینا. فکر می‌کنم در طول روز چه کسانی سوار ماشین سینا می‌شوند. آدم‌های غریبه. آدم‌هایی که هنوز جناب هستند که هنوز می‌شود کشفشان کرد. لذت‌هایی که هنوز توی زندگی وجود دارند که هنوز دست‌نخورده جایی منتظرند تا آدم برود سراغشان و کمی دست‌مالی‌شان کند.

هنوز راه‌نیافته موبایل سینا زنگ می‌زند جواب می‌دهد چقدر بدم می‌آید از وقت‌هایی که رانندگی می‌کند و با موبایل حرف می‌زند اصلاً فکر می‌کند ممکن است آدمی که کنارش نشسته اذیت شود؟- معلوم است که فکر نمی‌کند چرا باید فکر کند؟ آن هم به آدمی که همیشه هست به آدمی که دیگر دیده نمی‌شود. سینا می‌گوید خیلی ممنون از لطف‌تون، واقعاً خوشحالم که مقاله رو خوندید و لزش خوش‌تون لومد.

صدا صدای یک زن است نمی‌دانم چه می‌گوید اما صدایش می‌آید  
سینا می‌گوید شرمنده می‌کنید.

فکر می‌کنم کاش امروز اولین روزی بود که من و سینا همدیگر را می‌دیدیم، کاش اولین روزی بود که من و سینا عاشق هم می‌شدیم، کاش اولین روزی بود که پوست‌ها مان باهم تماس پیدا می‌کرد و این تماس... به گوشت‌مان می‌رسید... و بعد به قلب‌مان... و بعد... نگو به معدم... نگو به روده... اما همین است... این گهی است که چه بخواهی و چه نخواهی یک جایی باید دفع بشود نه، نجات عشق در تکرار آن نیست، نجات عشق در نرسیدن است... در نرسیدن.

سینا می‌گوید: حتماً تشریف بیارید خوشحال می‌شم.

کاش این تلفن کلفتش زودتر تمام شود و بکشد توی لاین سرعت و گاز بدهد و برود... مطمئنم اگر این بار مثل آن بار توی بیمارستان گیر کنم سینا دیگر دنبالم نمی‌آید این بار کیفم را که نه اگر خودم را هم بزدند سینا دیگر دنبالم نمی‌آید... باید به امیر ثابت کنم، ثابت کنم که دروغ نمی‌گویم.

سینا تلفن را که قطع می‌کند می‌گوید از صبح تا حالا بابت این مقاله چه قدر بهم زنگ زدن.

می‌خواهم بگویم خوش به حالته یک مقاله نوشته‌ای این قدر تحویلت می‌گیرند آن وقت من چهار پنج سال از عمرم را گذاشتم و این همه کتاب ترجمه کردم که همه‌شان توی ارشاد آب‌خنک بخورند و مجوز چاپ نگیرند آن وقت جناب‌عالی می‌شوید استاد دانشگاه و مقاله‌نویس و من می‌شوم زن خانه‌دار... وقتی ارزش جدا بشوم حتماً می‌روم سر کار... می‌توانم توی روزنامه کار کنم، یا توی دارالترجمه می‌توانم زبان درس بدهم، می‌توانم توی شرکت‌های تبلیغاتی کار کنم، شاید هم اصلاً آبلان را بردارم و از این کشور بزنم به چاکه خیلی کارهاست که می‌توانم بکنم... خیلی.

سینا می‌گوید: می‌شه از تو دانش‌بورد به سی‌دی بدی؟

در دانش‌بورد را باز می‌کنم... می‌گویم: چه سی‌دی‌یی؟

می‌گوید: به سی‌دی آیه روش نوشته منتخب.

سی‌دی را پیدا می‌کنم و می‌دهم دستش. می‌گذارد توی ضبط ماشینش...  
 آخ جان، همان آوازی است که دوستش دارم. خودم هم نمی‌دانم چرا این قدر  
 دوستش دارم.

وقتی گریبان عدم با دست خلقت می‌درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می‌آفرید...

دوباره این زنگ گند موبایل... سینا صدای ضبط را کم می‌کند می‌کشد لاین  
 کندرو و جواب می‌دهد اصلاً انگار نه انگار که من آدمم و من هم توی این ماشین  
 حق و حقوقی دارم که من هم کلافه می‌شوم.

می‌گویند ببه چشم ما روشن، آفتاب از کدوم ور درلومه؟

این‌بار صدا صدای یک مرد است.

باید خیال سینا را راحت کنم که هیچ توقع مادی‌یی ازش ندارم. فقط در حد آبلن  
 می‌خواهم، در حد مدرسه و کلاس‌هایی که می‌رود. حتا حاضر م ماشین و خانه‌ای را  
 که به اسمم خریده بهش پس بدهم، مگر این که خودش به خاطر آبلن نخواهد پس  
 بگیرد. بالاخره من با یک بچه به یک ماشین و یک خانه احتیاج دارم.  
 سینا می‌گویند خیلی خوشحال شدم، اصلاً فکرش نمی‌کردم این قدر بازتاب  
 داشته باشم.

امیر می‌گویند چرا زن‌ها خواسته‌هاشونو به مردها نمی‌گن؟

می‌گویند: کاری ارزش دلره که خود طرف بفهمه و بکنه نه این که ارزش  
 خواسته بشه. مثلاً وقتی اومد دنبال من ارزش خواستم بیاد؟

می‌گویند: خب به وقتی مردها می‌فهمن به وقتی هم نمی‌فهمن.

می‌گویند: آره، لولش می‌فهمن، بعد سیزده سال دیگه نمی‌فهمن.

سینا می‌گویند: می‌تونم بگم صداقتت صداقت تنها چیزیه که تو این جور مقاله‌ها  
 جواب می‌ده.

نخیر، مثل این که خیال قطع کردن ندارد حالا که لو نمی‌فهمد چرا من باید  
 بفهمم؟ آهنگ را می‌زنم از لول و صدای ضبط را بلند می‌کنم.

وقتی زمین ناز تو را در آسمان‌ها می‌کشید  
وقتی عطش طعم تو را با اشک‌هایم می‌چشید—  
سینا به گوشی‌اش اشاره می‌کند و بعد به ضبط چیزی به روم نمی‌آورم.  
من عاشق چشمت شدم، نه عقل بود و نه دلی  
چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی—  
سینا گوشی را که قطع می‌کند می‌گوید: مگه نمی‌بینی دارم حرف می‌زنم؟  
می‌خواهم بگویم نه نمی‌بینم— فکر می‌کنم نباید امشب سر مسائل احمقانه  
جروبحث راه بیندازم.

می‌گویم: فکر نمی‌کردم صدای اذیتت کنه.  
طوری نگاهم می‌کند که انگار این جمله مثل سوزن رفته توی منم.  
صورت‌م را برمی‌گردانم طرف پنجره و سعی می‌کنم با تماشای اتوبان خودم را  
سرگرم کنم— با این که امروز این همه برف آمده باز هم به‌منظر می‌رسد هوا پُر از  
دود است— آلودگی هوا، آلودگی صدا، آلودگی نور— یک مجموعه‌ی کامل برای  
تصویرهای افلاتونی قرن بیست و یکم— برج میلاد تاریک و دراز، انگار به‌زور  
خودش را نگه داشته و دارد تظاهر می‌کند که نوکش طرف آسمان است— پل‌ها—  
خروجی‌ها و ورودی‌ها— از همه بدتر این نقاشی‌های روی دیوارهاست— با این حال  
می‌دانم که من به این‌جا تعلق دارم— می‌دانم که هر وقت فکر زندگی توی یک  
کشور دیگر را می‌کنم تهش دلم می‌گیرد— از خیر بیرون می‌گذرم و سرم را تکیه  
می‌دهم به پشتی صندلی و چشم‌هام را می‌بندم— ثابت می‌کنم، به امیر ثابت  
می‌کنم— اه لعنتی— آوازه تمام شد بدون این که به بقیه‌اش گوش کرده باشم.

رفتم سر کوچه یه پاکت سیگار بگیرم  
رفتم جیگرکی دو سه سیخ جیگر بگیرم—  
فکر می‌کنم عجب منتخب احمقانه‌ای— هر چه دلش خواسته ریخته این تو—  
می‌خواهم بهش بگویم آخر این هم شد سی‌دی؟— فکر می‌کنم به من چه مربوط  
است اصلاً هیچی سینا دیگر به من مربوط نیست— دوباره تکیه می‌دهم به

صندلی و دوباره چشم‌هام را می‌بندم و سعی می‌کنم بقیه‌ی آن آهنگ را به یاد بیاورم. صدای ضبط نمی‌گذارد.  
گفتش زنت چی؟ سگت چی؟ بچت چی؟...

بیرون خانه هیچ سروصدایی نیست. تاریکی و سکوت. برای همین است که بابک می‌تواند با خیال راحت توی این دژ سوبلکس مهمانی بگیرد. بابک دم در ساختمان به استقبال مان می‌آید. موهای بلند جوگندمی‌اش را از پشت بسته است. می‌گوید: ببه چه زن و شوهر جنابی.

به حرف بابک نمی‌شود اعتماد کرد. این را به تمام زن و شوهرها، چه جنابه چه غیرجنابه به عنوان یک میزبان خوب می‌گوید. زن بابک توی رختکن به استقبال مان می‌آید. پالتوم را می‌گیرد و به جالباسی دم در لویزان می‌کند. قبل این که برویم توی سالن جلو آینه‌ی بزرگ قدی کنار جالباسی لباسم را مرتب می‌کنم.

توی سالن لابه‌لای نورهای قرمز و آبی و زرد کم‌رنگی که از گوشه‌کنار دیوارها می‌تابد و لابه‌لای صدای موزیکی که از پایین می‌آید، بلافاصله از سینا فاصله می‌گیرم، اصلاً حوصله‌ی حال‌واحوال کردن‌هاش را با بقیه ندارم. حوصله‌ی ممنون که خوندید. خواهش می‌کنم. لطف دارید. شرمندہ نکنید. قبل این که خودم را برساتم به جمع مرتضی‌این‌ها، بابک لیوانی می‌دهد. دستم و سریع از پله‌ها می‌روم پایین. نوشیدنی‌ام را مزوزه می‌کنم. بد نیست. شربت آلبالوست. نصف لیوان را می‌روم بالا. یکهو انگار دلم حفره‌ای خالی می‌شود. پُر از پروانه‌های رنگارنگ که برای خودشان به این‌ور آن‌ور می‌پرند. سبک می‌شوم. این قدر سبک که حتا این پروانه‌ها با آن بال‌های ظریفشان می‌توانند از جا بلندم کنند و توی سالن بچرخند.

مرتضی و زتش مثل همیشه مشغول سخنرانی سیاسی هستند. مرتضی می‌گوید: نباید رای داد. به هیچ‌عنوان نباید رای داد.

زنش می گویند بمنظر من هم نباید رای داد  
مهرداد می گویند آگه رای ندیم چه اتفاقی می افتد هیچی، اونایی که باید برن  
رای بدن می دن و دوباره همین آش و همین کاسه ست.  
نمی دایم لیلا هنوز نیامده یا آن پایین است یعنی واقعا آن تکه ی احمق را هم  
با خودش آورده؟

مرتضی می گویند لونا! لونا کی ان؟! اونایی وجود نداره  
مهرداد می گویند نکنه فکر کرده ی مردم ماهاییم؟ نه جانم، مردم ماها نیستیم.  
مرتضی می گویند چه قدر ساده ای.  
مهرداد می گویند تو ساده ای نه من.  
زن مهرداد می گویند ای بابا! اصلاً هر کی می خواد رای بده بره بده هر کی  
هم نمی خواد نره این که دیگه این قدر جروبحث ندارم  
مهرداد می گویند آره که دوباره چهار سال دیگه.

باز قلبی از لیوتم می خورم. با زن مهرداد کاملاً موافقم. آخر آدم ژینگول  
می کند و می آید مهمانی که بحث های سیاسی بکنند؟! به معنای واقعی کلمه ی  
تفر از سیاست متفرم و همین طور از سیاستمدارها که می خواهند توی دنیا  
بحران به وجود بیاورند تا خودشان از کار بی کار نشوند. قلب دیگری می خورم. به  
سبکی یک پر. به سبکی یک رنگین کمان. به سبکی گناه های نکردم. زیر لب  
می گویم گناه های نکردم. شاید آن دنیا بابتش آدم را بازخواست کنند فکرش را  
بکن، اگر این طور باشد چه دلی از آدم می سوزد. نه قطعاً این طور نیست. آدم با  
گناه سازگاری ندارد این ذهن، این ذهن دروغ گو.

آن طرف سالن این ننا دوباره مثل سریش چسبیده است به بهمن و ول کنش  
نیست. آخر آدم ژینگول می کند و می آید مهمانی که بچسبد به شوهرش و از  
کنارش تکلن نخورد؟!

ننا انگار با یک مگس مزاحم حال واحوال کند یا من حال واحوال می کند  
می پرسم: شما چند ساله ازدواج کرده اید؟



ندا جواب نمی‌دهد

بهمن می‌گوید: سه ساله

ابروهام را می‌اندازم بالا و می‌گویم: پس واسه همینه!

ندا می‌پرسد: چی واسه همینه؟

قلبی از لیوانم می‌خورم و به میز آن طرف سالن نگاه می‌کنم و الکی می‌گویم:

فهمیدم چمه گرسنه‌مه

راه می‌افتم طرف میز... این جا راک... چه خبر است! کشکوبادمجان، الویه،

بورانی و چیپس، رن بوقلمون، پنیر و گردو و نان سنگک زیتون، سالاد

سیبزمینی و سوسیس... اصلاً گرسنه‌ام نیستم... لیوانم را دوباره پُر می‌کنم و

می‌روم سراغ شهاب‌این‌ها

شهاب می‌گوید: به نگار گفتم وقتی داری قرارداد ازدواج رو امضا می‌کنی

حواست باشه داری چیو امضا می‌کنی، چیزی که تموم آزادیت رو ازت می‌گیره

حق طلاق نداری، حق سکونت نداری، حق بچمت رو هم نگیری.

ای خدا، چه قدر از این شهاب خوشم می‌آید زود ازدواج کرده زود بچه‌دار

شده و حالا دارد ادای یک پدر روشنفکر را درمی‌آورد من هم یک بابا می‌خواهم

مثل این شهاب... و یک مادر می‌خواهم مثل...

زن شهاب می‌گوید: من هم نگرانم... آخه بچهم هنوز سنی ندارم

یک مادر می‌خواهم... واقعیت این است که... یک مادر می‌خواهم مثل مادر

ادیسون که وقتی توی مدرسه گفتند پسرش دیوانه است رفت و پدر همه را درآورد

و گفت خودشان دیوانه‌اند ادیسون را قطعاً مادرش ادیسون کرد... نقره نقره‌ی

عزیزم تو سعی کردی من را یک خانم محترم و متشخص کنی، اما هیچ‌وقت

سعی نکردی من را من کنی... کاش لااقل می‌گذاشتی دست‌های بابابزرگ من را

من کند دست‌های کوری که روی صورتم کشیده می‌شد و می‌گفت تو خوشگلی،

خیلی خوشگلی... واقعیت این است که... یادم نمی‌آید واقعیت چیست... یک‌هو

سروکله‌ی سینا نمی‌دانم از کجا پیدا می‌شود می‌گوید خوبی؟

می گویم: عالی.

لبخند می زند

می گویم: دلم کمی تحرک می خواد

می گویند من که اصلاً حالشو ندارم.

زیر لب غرغر می کنم: من که اصلاً حالشو ندارم. حالا کی خواست تو حالشو

داشته باشی!

دلرم قلب دیگری از لیوانم می خورم که بابک و لایلا و زارا خانم و یک نرهمخر

که تا حالا ندیده امش، با سروصدا و غش و خنده از پله ها می آیند بالا. زارا خانم

عجب لباسی پوشیده است. کاملاً نامناسب

سینا می پرسد: این دختره کیه؟

می خوامم بگویم این همانی است که ممکن است حالش را داشته باشی.

می گویم: من چه می دونم.

سینا دوباره می پرسد: خوبی؟

می گویم: خوبم، چندبار بگم خوبم!

و کمی ازش فاصله می گیرم. یادت نرود نباید جروب بحث الکی راه بیندازی.

زارا خانم دستش را طرفم دراز می کند و می گویند: خیلی خوشحالم که

می بینم تون.

توی دلم می گویم به درک که خوشحالی.

سینا سرش را نزدیک گوشم می آورد و می گویند: به نظر تو رو می شناسه.

حالا این سینا هم تا ته توی قضیه را درنیاورد و لگن نیست. می گویم: فکر

کنم یکی دوبار تو باشگاه دیده امش.

زن بابک به نظر سر حال نمی آید نمی دانم چرا. نکند بابت این دختره باشد که

لایلا با خودش آورده؟ آخر یکی نیست به این لیلای خنگ بگوید آدم توی یک

مهمانی خانوادگی این را برمی دارد و می آورد؟ حالا این نرهمخر دیگر کیست؟ شاید

همان فامیل بابک این هاست که قرار است برود خواستگاری لایلا.

بابک به شوخی دوباره یکی از آن جمله‌های تکراری همیشگی‌اش را می‌اندازد  
وسط: مهم نیست آدم ازدواج کنه مهم اینه که طلاق رو حتماً بگیرم

زاراخانم می‌گویند می‌شه بیرسم چندبار ازدواج کرده‌ی؟

زن بابک اخم می‌کند

بابک می‌گویند والا به‌مخا یه‌بار.

همه می‌زنند زیر خنده.

زاراخانم می‌پرسد شما چند سالته؟

بابک بلافاصله می‌گویند بیست و دو سال.

و من بلافاصله می‌گویم: البته بیست و دو ساله که بیست و دو سالشه.

بابک می‌گویند حسود

می‌گویم: یه جوون قلبی کجاش حسودی داره؟

سینا باز سرش را فرو می‌کند توی گوشم و می‌گویند این دختره اصلاً جناب

نیست.

فقط همین را کم داشتیم. صداقت در مقاله دروغ در زندگی زنشویی. آره

جون خودت. اصلاً جناب نیست. چه‌طور است بیندازمش توی سطل آشغال که

دست کسی بهش نرسد و بعد خودت یواشکی بروی و برش داری؟!

بابک چشم‌هاش را یکجوری می‌کند به زاراخانم می‌گویند شما به حرف من

بیشتر اعتماد می‌کنید یا به حرف یه خاتوم؟

زاراخانم هم چشم‌هاش را یکجوری می‌کند می‌گویند من به حرف هیچ

مردی تو زندگیم اعتماد نمی‌کنم.

بابک صورتش را کج و کوله می‌کند و می‌گویند جون من حالا این یه‌بارو کوتاه

بیا.

باز همه می‌زنند زیر خنده.

زاراخانم می‌گویند آگه می‌خواستم همین یه‌بار یه‌بارها رو کوتاه پیام که دیگه

چیزی ازم نمی‌موند.

با این که دوروبرمان پُر آدم است، عمداً بلند می‌گویم: آره جون خودت.  
چشم‌های سینا گشاد می‌شود شاید اگر من و خودش و بابک و زنش بودیم  
این قدر برایش عجیب نبود اما این جا، جلو این آدم‌ها، لوه حالا چه چه‌چی هم  
نگاه می‌کند. تحویلش نمی‌گیرم. راه می‌افتم طرف پله‌ها. ول‌شان کن. بگذار هر  
غلطی می‌خواهند با این زاراخانم.

آن پایین تاریک است و پُر از دود سیگار. واقعیت این است که تا می‌خواهم  
فکر کنم اصلاً مردمشور واقعیت را ببرند شاید هم نمی‌خواهم به این فکر کنم.  
شاید می‌خواهم به چیز دیگری فکر کنم که نمی‌دانم از کجا و چه‌طور یکهو  
سروکله‌ی بهمین جلوم سبز می‌شود. آخی، طفلکی دررفتم. لیوانم را تا ته سر  
می‌کشم و می‌گذارمش همین گوشه‌موشه‌ها.

بهمین می‌گویند دیگه چه خبر؟

می‌گویم: خبری نیست.

حیف که این پایین تاریک است و نمی‌شود به چشم‌هاش نگاه کرد و دید  
چشم‌هاش را آن جوری کرده یا نه.

می‌گویند: عجیبه هیچ جا خبری نیست.

می‌گویم: واقعیت اینه که.

می‌گویند: واقعیت چیه؟

تا می‌خواهم بگویم همین را بگو، اصلاً واقعیت چیست؟، مازیار را می‌بینم که  
دارد با زنی که نمی‌شناسمش حرف می‌زند. طرفش می‌روم، بهمین هم دنبالم.  
می‌پریم وسط مازیار و زنه. می‌گویم: بچه، این که شوهر رفیق خودمونه.

مازیار می‌گویند: خوبی؟

می‌گویم: نه پس.

زنه راهش را می‌کشد و می‌رود.

می‌گویم: بی تا کجاست؟

می‌گویند: حالش خوب نبود نیومد.

تا می‌خواهم فکر کنم عجب جرتی که بی‌تای بدحال را تنها گذاشته و خودش تنها... شاید هم نمی‌خواهم به این فکر کنم، شاید می‌خواهم به چیز دیگری فکر کنم که بهمن می‌پرسد بالاخره نگفتی واقعیت چیه؟  
دارم فکر می‌کنم حالا این هم گیر داده به این واقعیت کوفتی که یکمرتبه ندا مثل ماده‌شیری غرلن پیدایش می‌شود و با یک نگاه مرا مجاله می‌کند و می‌اندازد آن وسط لابه‌لای دستوپای بقیه خم می‌شوم تا خود مجاله‌شده‌ام را آن وسط پیدا کنم.

بهمن به ندا می‌گوید: چه خوب شد اومدی.

ندا به‌متک می‌گوید: آره، واقعا خوب شد.

همین که خود مجاله‌شده‌ام را پیدا می‌کنم و می‌خواهم یکی یکی بخوابانم توی گوش بهمن، گردباد ندا بهمن را مثل تکمه‌قوایی بلند می‌کند و طرف پله‌ها می‌کشانند قبل این که به پله‌ها برسند می‌شنوم ندا می‌گوید: عوضی.

به مازیار می‌گویم: منظورش کی بود؟

مازیار سری تکان می‌دهد که یعنی نفهمیده.

فکر نکنم منظورش من بودم. شاید هم بودم. اصلاً چه بهتر که بودم. این که فحش نیستند شاید هم فحش استند. بلند می‌خندم. مازیار با تعجب نگاهم می‌کند می‌گویم: به‌منظرت عوضی خوبه یا بد؟

مازیار می‌گوید: این دیگه پرسیدن داره؟

تا می‌خواهم جوابش را بدهم سینا روی پاگرد پیدایش می‌شود تظاهر می‌کنم متوجهش نیستم. سینا از پله‌ها می‌آید پایین. می‌گوید: بهتره بریم.

می‌گویم: چی؟

مازیار می‌گوید: ای بابا!

می‌گویم: یعنی چی بریم؟

مازیار دست سینا را می‌گیرد و می‌گوید: بیا وسط.

سینا دستش را از توی دست مازیار می‌کشد بیرون و جدی می‌گوید: فردا کار دارم.

تا می‌خواهم بگویم به جهنم که کار داری، مازیار می‌گوید: فردا که جمعه‌ست  
سینا می‌گوید: کار من پنجشنبه و جمعه ندارد.  
تا می‌خواهم بگویم به درک که پنجشنبه و جمعه ندارد، مازیار می‌گوید: حالا تا فردا  
سینا به من می‌گوید: من دارم می‌رم، تو آگه می‌خوای بمونی، با آژانس بیا.  
چی چی را اگر من می‌خواهم بمانم... من باید بیایم، باید امشب تکلیفم را  
یکسره کنم، باید امشب آزادی از دست رفتنات را به تو برگردانم... آزادی... چه قدر  
این امیر عنتر است که می‌گوید خودم همه چیز را می‌دانم و فقط می‌خواهم او را  
سر کار... حالا بهش نشان می‌دهم.  
مازیار سراغ یکی دیگر می‌رود... بابک نیست... لیلا نیست... زارا خاتم نیست...  
این پسرهای نره‌خر نیستند... دنبال سینا از پله‌ها می‌روم بالا.

آن بالا به بابک می‌گویم: بای‌بای.

زن بابک می‌گوید: به این زودی؟

بابک می‌گوید: شوخی می‌کنید؟

سینا می‌گوید: خسته‌ام، فردا هزارتا کار دارم.

زن بابک می‌گوید: این چه لومدن‌ورفتنی بود؟

بابک می‌گوید: بی‌معرفته‌ها.

خونسرد عطر را از توی کیفم در می‌آورم؛ می‌زنم پشت گوش‌هام، می‌زنم  
وسط یقه‌ام، سینا چپ‌چپ نگاه می‌کند سرش را می‌تندازد پایین و می‌رود توی  
حیاط. قبل این که دنبالش بروم از دم در سالن دستی برای همه تکان می‌دهم و  
می‌گویم: بدون من دیگه...

می‌گویم: خوش نمی‌گذرم...

می‌گویم: بی‌خود زور...

می‌گویم: نزدیک...

توی حیاط عملاً از روی برف‌ها راه می‌روم. چه حالی دارد وقتی پاشنه‌های  
کفش‌هام تن سفید و دست‌نخورده‌ی برف را این‌جوری سوراخ می‌کنند... سینا

رفته. عمداً فس فس می کنم. فس. فس. فس. یکهو می بینم بغل شمشادها. لیلا زاراخانم این پسره‌ی نره‌خر. زاراخانم با لبخندی. زیبا. ملیح. اغواگر. چندیش آور. عوضی. از کنارم رد می شود و می رود تو. تا می خواهم بروم پیش لیلا و این پسره‌ی نره‌خر، شاید هم نمی خواهم بروم پیش شان، شاید می خواهم بروم یک جای دیگر، که لیلا می زند توی گوش این پسره و می گوید حامل و عصبانی می رود تو.

جلو این پسره می ایستم. با این که نره‌خر است قیافه اش مظلوم است مثل این که هنوز بلورش نشده یک زن زده توی گوشش. می گویم: واقعیت اینه که صدای عصبانی بوق ماشین از بیرون می آید. می گویم: واقعیت اینه که.

باز صدای بوق ماشین. دوباره عمداً از روی برفها راه می روم. چه حالی دارد وقتی پاشنه‌های کفش هام. بوق ماشین. می گویم: لومدم، لومدم.

سینا حرف نمی‌زند۔ گاز می‌دهد۔ عمداً پام را می‌اندازم روی آن پام۔ پاتوم  
می‌رود کنار۔ دامن لباسم می‌رود کنار۔ رانم۔ پام را تکان می‌دهم۔ پاشنه‌ی  
خیس بلندم بالاوپایین می‌رود۔ سینا گاز می‌دهد۔ خیلی زیاد گاز می‌دهد۔

می‌گویم: چته؟

می‌گویند: من چمه یا تو؟

می‌گویم: لوه باریکلا۔

می‌گویم: بالاخره فهمیدی۔

انگشت اشاره‌ام را طرف خودم می‌گیرم و می‌گویم: که من۔

می‌گویم: که من به چیزمه۔

می‌گویم: بالاخره۔

نگاه می‌کنند۔ نه چپ‌چپ۔ نه راست‌راست۔ نه آن‌جوری۔ نه مهربان۔

لیج‌درار۔

می‌گویند: مثل این که حالت خوب نیست۔

انگشت اشاره‌ام را توی هوا به علامت نه چندبار محکم تکان می‌دهم۔

می‌گویم: هیچوقت۔

می‌گویم: هیچوقت هیچوقت۔

می‌گویم: به این خوبی۔

می‌گویم: نبودم۔



لبخندی تمسخرآمیز می‌زند می‌گوید: معلومه  
 واقعاً لچ‌درآر است۔ دلرم فکر می‌کنم الان حالش را جا می‌آورم که موبایلم  
 زنگ می‌زند توی کیفم پیداش می‌کنم، بی‌تابست می‌گویم: الو۔  
 صدا نمی‌آید۔  
 دوباره می‌گویم: الو۔  
 صدا نمی‌آید۔  
 موبایلم را می‌اندازم توی کیفم۔  
 می‌گویم: واقعیت اینه که۔  
 موبایلم دوباره زنگ می‌زند توی کیفم پیدایش می‌کنم می‌گویم: الو۔  
 بی‌تاب گریه می‌کنم۔ صدا قطع می‌شود۔ صدا وصل می‌شود۔ گریه می‌کنم۔  
 می‌گویند دیدی۔ صدا قطع می‌شود۔ صدا وصل می‌شود۔ می‌گویند نامرد۔  
 می‌گویم: صدا۔  
 می‌گویم: قطع و وصل می‌شه۔  
 لایه لایه حق می‌گویند دیدی، تنها۔ صدا قطع می‌شود۔ صدا وصل می‌شود۔  
 می‌گویند تنها۔  
 می‌گویم: صدا نمی‌آد۔  
 می‌گویم: بعداً خودم۔  
 می‌گویم: زنگ می‌زنم۔  
 گوشی را می‌اندازم توی کیفم۔ نمی‌دانم اصلاً شنیده یا نه۔ به‌درکه۔ گفته  
 بودم۔ من بهش گفته بودم۔ گفته بودم مازیار یک جایی دیگر تحویلش نمی‌گیرد  
 سینا می‌پرسد کی بود؟  
 می‌گویم: به تو چه۔  
 می‌گویم: مگه هر کی۔  
 می‌گویم: مگه هر کی به تو زنگ می‌زنم۔  
 می‌گویم: من می‌دونم کیه۔

سینا عصبانی با همان سرعتی که دارد می‌رود ماشین را می‌کشد کنار اتوبان و می‌ایستد شانس آوردمام که کمر بند بسته‌ام و گرنه می‌گویند واقعاً چته؟

می‌گویم: اوه باریکالا-

می‌گویم: بالاخره-

دستش را محکم می‌کوبد روی فرمان و داد می‌کشد اگه می‌خواهی چیزی بگی درست بگو.

می‌گویم: سر من-

می‌گویم: سر من داد نکش-

می‌گویم: اصلاً گند بززن-

می‌گویم: به هر چی زن و شوهره-

عمداً صورتم را می‌چرخانم طرف پنجره و بیرون را نگاه می‌کنم- یعنی این که عصبانی هستم- چیزی برای تماشا نیست- فکر می‌کنم کاش یک جفت دستکش بلند مشکی داشتم، دستکش‌هایی که تا بازو هام بالا می‌آمدند- فکر می‌کنم آخر چه‌طور مونالیزا توانسته این همه سال با آن لبخند احمقانه توی آن قاب بنشیند و تکان نخورد- فکر می‌کنم کاش توی یک کافه بودم با یک شال آبی دور گردنم- فکر می‌کنم- سینا ماشین را روشن می‌کند- راه می‌افتد- می‌گویند بهتره امشب حرف نزنیم-

سرم را سریع می‌چرخانم طرفش و می‌گویم: برعکس-

می‌گویم: برعکس-

می‌گویم: حتماً باید-

می‌گویم: باهم حرف بزنینم-

چیزی نمی‌گوید. گاز می‌دهد، خیلی گاز می‌دهد سرم را تکیه می‌دهم به صندلی و چشم‌هام را می‌بندم. باز یک‌عالمه تصویر از جلو چشم‌هام رد می‌شوند آخر این تصویرها از کجا می‌آیند؟ این ساختمان‌های محو قدیمی با آن همه جزئیات که تا حالا ندیده‌ام‌شان؟ این صورت‌های بی‌رنگی که قاطی هم

می‌شوند و یکی لبخند می‌زند و یکی می‌خندد و یکی اخم می‌کند و یکی گریه می‌کند و یکی داد می‌کشد و یکی فقط نگاه می‌کند؟... چشم‌هام را باز می‌کنم... این پایان است... احمق نشو... این شروع است... نفس عمیقی می‌کشم. احساس می‌کنم پروانه‌های رنگارنگ توی دلم دارند کم می‌شوند احساس می‌کنم کمی سنگین می‌شوم. یک نفس عمیق دیگر... می‌گویم: من دیگه نمی‌خوام با تو زندگی کنم.

سینا چیزی نمی‌گوید

می‌گویم: واقعاً دیگه نمی‌خوام...

می‌گویم: دیگه بس موند...

می‌گویم: الان سیزده سالم...

می‌گویم: خیلی وقته تو هیچی از من نمی‌دونی...

می‌گویم: من هم خیلی وقته که هیچی از تو نمی‌دونم...

می‌گویم: اینه دیگه...

می‌گویم: زندگی اینم...

می‌گویم: دیگه بس موند...

می‌گویم: الان سیزده سالم...

می‌گویم: بعد سیزده سال نمی‌شه دیگه توقع عشق و عاشقی...

می‌گویم: شاید تو دلت به آدم جدید بخواد...

می‌گویم: شاید من هم دلم به آدم جدید بخواد...

می‌گویم: مردها می‌تونن با زن شون به آدم دیگه هم داشته باشن...

می‌گویم: زن‌ها نمی‌تونن...

می‌گویم: هر چه قدر هم زور بزنی نمی‌تونن...

می‌گویم: دیگه بس موند...

سینا آهسته می‌گوید: خفه شو.

می‌گویم: این درست همون چیزیه که تو می‌خواهی...

می گویم: این که خفه شم۔  
می گویم: این که خفه شم و یه گوشه بتمرگم و دور از چشم تو۔  
این یار سینا داد می زند: خفه شو.  
من هم داد می زنم: تو خفه شو۔  
داد می زنم: تو و اون کار کثافت۔  
داد می زنم: تو و اون شاگردهای عوضیت۔  
سینا به تمسخر می خندد می گوید: عقده ای شده ای.  
می گویم: معلومه که شده۔  
می گویم: هر کی با تو زندگی می کرد عقده ای می شد  
باز به تمسخر می خندد می گوید: عقده ای.  
دلَم می خواهد با همین کفش پاشنه بلندم یکی بکوبم توی چانه اش. می گویم:  
می تونی بعد این یه دونه غیر عقده ای شو پیدا کنی۔  
می گوید: پس واسه همین رفتارها این قدر مسخره شده، واسه این که  
می خوای از من جدا شی۔  
می گویم: واسه تو مسخره هست واسه بقیه جنابه.  
سینا به جلو نگاه می کند سرش را تکان می دهد انگار با کس دیگری حرف  
می زند می گوید: پس اینو می خوای. پس می خوای از من جدا شی۔  
چیزی نمی گویم.  
همین طور به جلو نگاه می کند و سرش را تکان می دهد می گوید: پس خسته  
شده ای. پس همینو می خوای. پس منو بهونه می کنی.  
چیزی نمی گویم.  
باز به جلو۔ و تکان سر۔ می گوید: پس می خوای بری. پس می خوای از من  
جدا شی۔  
یکهو داد می کشم: آرم۔  
و دوباره داد می کشم: آرم۔

و تا می‌خواهم باز داد بکشم و بگویم آره که درد را حس می‌کنم. روی دماغم. توی دهانم. یک لحظه گیج می‌شوم. تا می‌آیم از گیجی دربیایم دست سینا با وزنی ده هزاربار بیشتر از وزن خودش دوباره کوبیده می‌شود توی صورتم. توی چشم‌هام. داد می‌کشم؛ کثافت. دست سینا می‌آید و می‌رود. درد مثل چنگک چنگ می‌اندازد. دست‌هام را بی‌فایده بالا می‌برم. داد می‌کشد: پس می‌خوای بری. صورتم از اشک خیس می‌شود. خون داغ از دماغم راه می‌افتد توی دهانم. داد می‌کشم؛ آسفال. دست سینا می‌آید و می‌رود. داد می‌کشد: پس می‌خوای بری. چشم‌هام باز نمی‌شوند. یک‌آن فکر می‌کنم کور شده‌ام. دارم داد می‌کشم و می‌گویم نامرد که به شدت پرت می‌شوم جلو. انگار کمریندم تمام استخوان‌هام را می‌شکند. انگار صدای خرد شدن استخوان‌هام را می‌شنوم. شاید هم این صدای شیشه‌هایی است که واقعاً خرد می‌شوند و می‌ریزند روی دامن لباسم. روی ران‌هام. زور می‌زنم و لای چشم‌هام را باز می‌کنم. از لابه‌لای اشک و خون... جلو ماشین... جلو ماشین نیست. انگار توی تونل تاریکی هستم. تونلی از آهن... سینا داد می‌کشد وای. و دوباره داد می‌کشد وای... سرم را تکیه می‌دهم به صندلی... سرم دارد منفجر می‌شود. چشم‌هام دارد از درد می‌ترکد. سینا دست‌هاش را می‌کوبد توی صورتم. می‌زند زیر گریه. بلند گریه می‌کند. سایه‌ی مردی در طرف سینا را باز می‌کند. مرد می‌گوید: یا حضرت عباس. کمریند سینا را باز می‌کند. زیر بازوی سینا را می‌گیرد. می‌گوید: یا ابوالفضل. سینا همان جا کنار در ماشین می‌نشیند. احساس می‌کنم نصف صورتم فلج است. احساس می‌کنم نصفش مثل یک تکه گوشت بی‌خاصیت سنگین است. سینا یکهو بلند می‌شود و می‌دود طرف در من. در را باز می‌کند. صورتم را می‌گیرد توی دست‌هاش. درد مثل چنگک. صورتم را می‌چسباند به صورتم. اشک‌هاش با خیسی‌های صورتم قاطی می‌شود. صورتم را تندتند می‌بوسد. اشک و خون را. می‌گوید: غلط کردم. کمریندم را باز می‌کند. دست‌هاش را می‌اندازد زیر بازوهایم. از ماشین که می‌آیم بیرون تازه کامیون را می‌بینم. یک غول بی‌شاخ‌و‌دم. سینا می‌کشاندم کنار اتوبان. می‌نشینم روی زمین. پشتم را

تکیه می‌دهم به دیوار۔ سینا دست‌هام را می‌گیرد جلو صورتش۔ می‌بوسد۔ باز هم می‌بوسد۔ به اَبان فکر می‌کنم۔ به این که الان توی خانه تنهاست۔ به این که منتظر است ما برگردیم۔ به این که چه قدر دلم می‌خواهد بزرگش کنم۔ بزرگش کنم تا برود۔ برود به هر جای دنیا که دوست دارد۔ به هر جای دنیا که بهش خوش بگذرد۔ خون توی دهاتم را مزه‌مزه می‌کنم۔ تا حالا طعم خون را نچشیده‌ام۔ تلخ است۔ شیرین است۔ شور است۔ ترش است۔ گس است۔ یکطرف صورتم۔ انگار یک تن است۔ کنار اتوبان دراز می‌کشم۔ سینا کاپشنش را درمی‌آورد و می‌گذارد زیر سرم۔ می‌گوید: هر چی تو بخوای، هر چی تو بخوای۔ دستم را دراز می‌کنم طرفش۔ دستم را می‌کشم روی صورتش، روی اشک‌هاش۔ تا حالا اشک‌هاش را لمس نکرده‌ام۔ صورتش را می‌کشم طرف صورتم۔ این بو آشناست۔ این بو چه قدر نزدیک است۔

سایه‌ی مرد می‌گوید: الان لورژانس می‌آد۔

می‌گوید: چه شانسی آورده‌ید۔

باید برای امیر تعریف کنم چه شانسی آورده‌ایم۔ باید ازش بپرسم تا حالا خون چشیده است؟۔ باید بهش بگویم خون چه طعمی دارد۔ باید بگویم که فکر نمی‌کردم طعم خون آزارم ندهد۔ باید بگویم انگار سال‌ها منتظر بودم، منتظر این طعم۔ چشم‌هام را می‌بندم۔ به ستاره‌هایی که دیده نمی‌شوند نگاه می‌کنم۔ نه عقل بود و نه دلی۔ بقیه‌اش۔ بقیه‌اش چی بود؟۔ خسته‌ام۔ دلم می‌خواهد بخوابم۔ خیلی خسته‌ام۔

صدای آژیر می‌آید۔ شاید لورژانس است۔ شاید هم پلیس۔ صدای ترمز۔ صدای پاها۔ صدای آدم‌ها۔ آدم‌هایی که بالای سرم ایستاده‌اند۔ صدای کسی که می‌پرسد بی‌هوشه؟

چشم‌هام را باز می‌کنم۔ یکی از آن‌هایی که لباس سفید پوشیده با دست سرم را زیرورو می‌کند آن‌ورش را، این‌ورش را، جلو و پشتش را۔ می‌گوید: جمجمه‌اش شکستگی ندارد۔

یکی از آن‌هایی که لباس پلیس پوشیده به سینا می‌گوید: چی شد تصادف کردید؟

صدای سینا انگار از هزار کیلومتر دورتر می‌آید. می‌گوید: تقصیر من. و بعد بغض می‌کند و صلاش در نمی‌آید.

لباس سفیده چانه‌ام را با دست می‌گیرد و به صورتم نگاه می‌کند. می‌گوید: جز لثه به‌منظر پارگی دیگه‌ای ندارم.

سینا بغض کرده نگاه می‌کند. از نگاهش می‌فهمم که صورتم وحشتناک شده. دستش را مشت می‌کند و فرو می‌برد توی دهانش و گاز می‌گیرد.

لباس سفیده می‌گوید: باین حال باید از سروصورت عکس گرفته بشه. لباس پلیسیه به سینا می‌گوید: چه‌طور کامیون رو ندیدید؟

سینا صورتش را طوری درهم می‌کشد که انگار هم‌زمان یک مشت سوزن فرو کرده‌اند توی چشم‌ها و دماغ و دهانش. می‌گوید: ندیدم.

می‌گوید: ندیدم.

می‌گوید: برای این که داشتیم.

تمام انرژی‌ام را جمع می‌کنم و می‌پریم وسط حرفش. می‌گویم: داشت سسی‌دی عوض می‌کرد.

می‌گویم: سرش پایین بود.

سینا نگاه می‌کند. نگاهش تلخ است. شیرین است. شور است. ترش است. گس است.

می‌گویم: من رفتم تو شیشه.

می‌گویم: کمر بند نبسته بودم.

لباس سفیدها و لباس پلیسی‌ها سرهانشان را به علامت تأسف تکان می‌دهند. چشم‌هام را می‌بندم. پایان یا شروع؟ شروع یا پایان؟... ستاره‌هایی که هستند اما

دیده نمی‌شوند. تصویرهایی که می‌آیند و می‌روند. صورتهایی که گریه می‌کنند و می‌خندند و لب‌خند می‌زنند و اخم می‌کنند. بقیه‌اش. بقیه‌ی آن آواز.

توی خیال دماغم را می گیرم و به امیر می گویم بقیه‌ای در کار نیستند. امیر می خندد. مطمئنم دوباره آزاد و رها می خندد. می خندد و می گوید پاشو... یا لا... یا لا...

انگشته‌های پام را توی کفش پاشنه‌بلندم تکان می دهم و باز تکان می دهم. صدایی می گوید: کمک کنید بناریمش روی برانکار. چشم‌هام را باز می کنم. سینا و دوتا از این لباس سفیدها بالای سرم هستند. دستم را طرف سینا دراز می کنم و می گویم: خودم می تونم بلند شم. اما نمی توانم. و یکمرتبه یادم می آید. یک چیزهایی. از بقیه‌ی آن لواز. کلمات توی سرم زمزمه می کنند. من بودم و چشمان تو. چیزی نمی دانم. چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عقلی... دوباره می گویم: خودم می تونم.







سارا سالار

# هست یا نیست؟

... این سرمایی که این طور یک دفعه می‌دود زیر پوست تنم،  
یادم می‌اندازد که زنده‌ام، که هنوز نمرده‌ام، که می‌توانم امروز  
برای خودم یک لباس مشکی یقه‌باز بخرم، یک لباس  
مشکی یقه‌باز که هم لاغرتر نشانم بدهد و هم جذاب‌تر...  
امشب بدجوری به کمی لاغرتر بودن و به کمی  
جذاب‌تر بودن احتیاج دارم.

— از متن کتاب —

  
کتاب‌های قفسه‌ی آبی

۹۲۰۰ تومان

Appex

ISBN 978-600-229-272-8



9 786002 292728